

زیستن در عمق خیابان

داستانی مردم نگارانه از زیستن
در دنیای کودکان کار

هاله جعفری

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران





دانشگاه علوم پزشکی
و خدمات بهداشتی ارمانی تهران

زیستن در عمق خیابان

داستانی مردم نگارانه از زیستن در دنیای کودکان کار

هاله جعفری

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران

- سرشناسه : جعفری، هاله، ۱۳۶۷ -
- عنوان و نام پدیدآور : زیستن در عمق خیابان: داستانی مردم‌نگارانه از زیستن در دنیای کودکان کار/ هاله جعفری.
- مشخصات نشر : تهران: دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران، ۱۴۰۴.
- مشخصات ظاهری : [۱۷۴] ص: مصور.
- شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۱۵۶-۱۲۰-۷
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا
- عنوان دیگر : داستانی مردم‌نگارانه از زیستن در دنیای کودکان کار.
- موضوع : جعفری، هاله، ۱۳۶۷ - -- خاطرات
- موضوع : کودکان کار -- وضع اجتماعی -- ایران
- Child labor -- Social conditions -- Iran
- شناسه افزوده : دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران
- Tehran University of Medical Sciences and Health : شناسه افزوده
- Services
- رده بندی کنگره : HD۶۲۵۰/الف ۹
- رده بندی دیویی : ۳۱۰۹۵۵/۳۳۱
- شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۳۵۹۵۸۲
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا
- عنوان کتاب: زیستن در عمق خیابان داستانی مردم نگارانه از زیستن در دنیای کودکان کار
- مولف: دکتر هاله جعفری
- ناشر: دانشگاه علوم پزشکی تهران
- سال انتشار: ۱۴۰۴
- نوبت چاپ: اول
- شابک: 978-600-156-120-7
- لیتوگرافی چاپ و صحافی

فهرست مطالب

۸	مقدمه
۱۳	فصل اول: زیستن در عمق خیابان
۸۹	فصل دوم: آنچه در پس روایت‌ها پنهان است
۱۶۸	فصل سوم: نگاهی اجمالی بر روش اتنوگرافی انتقادی با رویکرد کارسپکن
۱۸۴	فهرست منابع
۱۹۲	پیوست‌ها

پیش‌گفتار

در اذهان جدال‌گر ما بر سر معناجویی و جهان‌تهی از معنا، به گمانم تجربه‌های ارزشمند دارای قدرتی شگرف برای کمک به ما هستند که زندگی را پوچ و خالی از معنا تصور نکنیم. اگرچه ممکن است این جدال هیچ‌گاه به سرانجامی دلخواه نرسد، اما تأمل و تعمق در بطن تجارب، ارزشمند و معنا بخش خواهد بود.

سال‌های اخیر زندگی با تجربه‌ای ارزشمند برای من همراه بوده است که بی‌شک اثرات آن برای تمام عمر در زندگی‌ام باقی خواهد ماند. تحصیل در مقطع دکتری فرصتی را خلق کرد که بتوانم عشق و کارم را با یکدیگر پیوند بزنم. رساله‌ی دکتری بهانه خوبی برای پرداختن به دغدغه‌های ذهنی‌ام در بستری هدفمند و سیستماتیک بود و من باید این فرصت را مغتنم می‌شمردم. به همین خاطر، در قالب یک پژوهش وارد دنیای کودکان کار شدم و دنیایی را زیستم که هر لحظه‌اش برای من کلاس درس بود و دانشگاه.

این پژوهش با استفاده از روش اتنوگرافی یا مردم‌نگاری انجام شد. اتنوگرافی یک روش تحقیق کیفی است که برای شناخت و توصیف دقیق فرهنگ و زندگی اجتماعی یک گروه خاص از انسان‌ها استفاده می‌شود. این روش نه تنها به بررسی الگوهای رفتاری و عادات فرهنگی افراد می‌پردازد، بلکه به درک مفاهیم، اعتقادات، ارزش‌ها و آگاهی آنها از دنیای اطراف نیز توجه دارد. اتنوگرافی عموماً با ورود پژوهشگر به میدان (جامعه‌ای که قصد مطالعه آن را دارد) آغاز می‌شود و از مشاهدات مستقیم، مصاحبه‌های عمیق و تجربه مستقیم با زندگی روزمره افراد، برای جمع‌آوری داده‌های کیفی استفاده می‌کند. در این رویکرد، پژوهشگر سعی می‌کند که با قرار گرفتن در موقعیت‌های زندگی و تعاملات روزمره افراد،

به شناخت ژرفی از زندگی اجتماعی و فرهنگی آن‌ها بپردازد و مفاهیم و تفسیرهایی که افراد درباره دنیای خود دارند را بازتولید کند. در مجموع، مطالعات میدانی این‌چنینی تعریف ساده‌ای دارند؛ اینکه پژوهشگر برای شناخت یک فرهنگ و پدیده فرهنگی به میان گروهی برود و برای مدتی طولانی با آن جمعیت زندگی کند و زبان آنان را بیاموزد و چنان تجربه زیسته‌ای از آن فرهنگ بدست بیاورد که بتواند احساس و ادراک جمعیت مورد مطالعه را بشناساند و به تعبیر دیگر به ادراک تفهیمی و درک همدلانه از آن فرهنگ دست یابد.

در میان مسائل و چالش‌های بی‌شمار موجود، پرداختن به مسئله کودکان کار برای من رسالتی بود که خودم را مقید به انجامش می‌دانستم. پژوهش من در قالب یک رساله علمی انجام شد و به پایان رسید، اما همچنان لازم می‌دانستم که زندگی این کودکان به شیوه‌ای متفاوت روایت شود. از این رو، این داستان تلاشی برای به تصویر کشیدن واقعیت‌های زندگی کودکان کار با تمام ظرافت و پیچیدگی‌هایش است. این کتاب، حاصل سال‌ها تحقیق، گفت‌وگو و تلاش برای درک عمیق زندگی این کودکان است و من به عنوان پژوهشگر تصمیم به نوشتن این داستان گرفتم تا جهانی که تجربه کرده‌ام را به زبانی داستانی و ملموس با تعداد بیشتری از افراد به اشتراک بگذارم. این داستان، بازتاب حقیقتی است که پشت پرده شهری بزرگ، نادیده گرفته شده است و فراتر از اعداد و آمار، به عمق احساسات و چالش‌های این کودکان می‌پردازد و تلاش می‌کند تا واقعیت‌های آن‌ها را با تمام ابعاد انسانی‌اش به نمایش بگذارد.

در دنیای شلوغ و پر نقش و نگاری که در آن زندگی می‌کنیم، کودکان معمولاً به عنوان نماد لطافت و معصومیت به شمار می‌روند. اما این تصویر ایده‌آل از دنیای کودکانه، همواره با واقعیت‌های این جهان عجیب و غریب مطابقت ندارد.

در دل خیابان‌های شلوغ، میان ساختمان‌های سنگین و سیمانی و در گوشه‌هایی که کمتر به چشم می‌آیند، کودکانی وجود دارند که با چالش‌هایی به مراتب سخت‌تر از سن خود دست و پنجه نرم می‌کنند. این داستان، سفری به دنیای پیچیده و واقعی زندگی این کودکان است؛ دنیایی که در آن هر روز، مبارزه‌ای برای بقا و لمس آرزوهای دور از دسترس در جریان است.

در نگارش این داستان، سعی شده که روایت‌ها تا حد ممکن دست نخورده و بدون تغییر باقی بمانند. اگرچه نوشتن به شیوه داستانی ایجاب می‌کند که عنصر تخیل نویسنده نیز به کار گرفته شود، با این حال این خیال‌پردازی‌ها با دقت و حساسیت به کار گرفته شده‌اند تا به واقعیت روایت صدمه‌ای نزنند. برای حفظ هویت افراد و احترام به حریم خصوصی آن‌ها، تمامی نام‌ها (به غیر از نام اساتید) در این کتاب مستعار هستند.

بخش دوم این کتاب به بررسی عمیق‌تر و تحلیل ساختارهای پنهان در پس روایت‌های ظاهری می‌پردازد و تلاش دارد تا با بازشناسی و تحلیل عوامل زمینه‌ای مختلف، دلایل بنیادین و پیچیدگی‌های نهفته در پشت روایت‌ها را روشن سازد. در نهایت، با توجه به چالش‌هایی که در مسیر این پژوهش پیش پای تیم پژوهش بود، در قسمت پایانی این کتاب، سعی شده با بیانی ساده و به صورت خلاصه روش پژوهش توضیح داده شود؛ به این امید که مسافران بعدی این سفر از مسیر هموارتری عبور کنند.

از آنجا که هدف اصلی از نگارش این کتاب به اشتراک گذاشتن مسائل مرتبط با کودکان کار با تعداد بیشتری از افراد بوده است، امیدوارم خوانندگان بنده را نه به عنوان نویسنده، که در جایگاه پژوهشگر بپذیرند. این کتاب دعوتی است برای همه ما تا به دنیای فراموش‌شده‌ی این کودکان بنگریم و از خود بپرسیم چگونه می‌توانیم به بهبود وضعیت زندگی آن‌ها کمک کنیم.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از حمایت‌های همیشگی خانواده‌ام صمیمانه قدردانی نمایم. از سرکار خانم شکوه کاویان که بازخوانی و ویرایش کتاب را بر عهده گرفتند و سرکار خانم مهتاب بختیاریان که صفحه‌آرایی کتاب را انجام دادند سپاسگزارم. همچنین از استاد نیکبخت نصرآبادی، استاد دهقان‌نیری، استاد فاضلی، دیگر اعضای گرانقدر تیم پژوهش و مسئولان محترم انجمن حمایت از کودکان کار که در این مسیر مرا یاری کردند، قدردانی می‌کنم. در نهایت، از کودکانی که با مهربانی درهای دنیای خود را به رویم گشودند و الهام‌بخش این راه شدند، با نهایت عشق و احترام سپاسگزارم.

به امید روزهای روشن برای تمامی انسان‌ها

هاله جعفری

مقدمه

به قلم دکتر نعمت الله فاضلی؛ انسان شناس

غصه‌ی مردم‌نگارانه

سی و پنج سال است که معلم دانشگاهم و در پایان‌نامه‌ها و رساله‌های پُرشماری از دانشجویان نقش راهنما، مشاور یا داور را داشته‌ام، اما رساله دکتر جعفری برایم از جمله آنهایی بود که بسیار آموختم و برایم تجربه‌ای ماندگار شد. کتابی که در دست دارید پاره‌ای از تجربیات او در تحقیق و تألیف رساله‌اش در رشته‌ی پرستاری است. ابتدا قصد داشتم که در باب روش‌شناسی و اهمیت این روایت، کوتاه بنویسم اما منصرف شدم، چرا که لذت و زیبایی و اثرگذاری این روایت کوتاه را می‌کاست و لطف و صمیمیت لحن روایتش را از بین می‌برد. دیدم جعفری این روایت را برای همگان نوشته تا ما را از زیر پوست شهر آگاه سازد و توجه‌مان را به فرودستان فراموش شده جلب کند و صدای آنها را به گوش ما برساند. دیدم همه جا پُر است از کتاب‌های راهنمای روش تحقیق و انبوه متن‌های دانشگاهی نظری و مفهومی و نباید این روایت را چنان آغشته به بحث‌ها و مناقشات دانشگاهی کنم که خواننده را برماند و عطای خواندنش را به لقایش ببخشد. از این‌رو بر آن شدم تا قصه‌ی این غصه‌مردم‌نگارانه را بنویسم. قصه‌ی دانشجوی دکتری پرستاری که غمخوار و غصه‌دار کودکان کار بود.

وقتی جعفری گفت دانشجوی دکتری پرستاری است و دوست دارد درباره کودکان کار پژوهشی مردم‌نگارانه انجام دهد، فهمش برایم دشوار بود. معمولاً پرستاران را در بیمارستان یا کنار بیماران دیده‌ایم. وظیفه‌ی آنها مراقبت از بیمار است. این طور نیست؟ در اولین مکالمه‌مان وقتی طولانی صرف این شد که مقصودش را درک کنم و پیوند میان پرستاری و پژوهش میدانی در زمینه‌ی

کودکان کار را دریابیم. وقتی برایم توضیحات مفصلی داد، گفتم چنین پژوهشی به ذهن خلاق و قلم شیوا نیاز دارد و باید نویسنده‌ای توانا باشی. فهمیدم اهل شعر و ادبیات است. برخی نوشته‌هایش را که خواندم، آنها را سرشار از ذوق و احساسی عمیق به انسان و انسانیت یافتیم. دریافتیم او توان لازم برای خلق پژوهشی کیفی و مردم‌نگارانه را دارد و قصه این‌گونه آغاز شد و حاصلش رساله‌ی دکتری شد که در ۱۴۰۱ آن را دفاع کرد. اما هنوز در نیمه‌ی راه بودیم. جعفری برای مردم‌نگاری‌اش کارهای گوناگون کرد که یکی از آنها شگفت‌انگیز و ماندگار بود. او برای چندین ماه در نقش کودک کار در خیابان‌های تهران به همان فعالیت‌هایی پرداخت که کودکان کار می‌کنند. در این کتاب این تجربه‌ی شگفت را می‌خوانیم. او در اطراف دانشگاه تهران و خیابان ولیعصر گل و دستمال کاغذی و خرت و پرت‌های دیگر می‌فروخت و با کودکان کار دستفروش و دوره‌گرد زندگی می‌کرد. این کار مطلقاً ساده و بی‌دردسره‌ی بزرگ نبود؛ به ویژه برای دختری جوان و دانشجو. هدف او صرفاً این نبود که اعتماد کودکان و نوجوانان را جلب کند و به دنیای درون آنها راهی باز کند و از راه همدلی، دانش قابل اعتماد و ژرف از واقعیت‌های دنیای کودکان کار به دست آورد. خیر. او می‌خواست تجربه‌ای زیسته و دست اول از معنای کودک کار بودن و رنج‌ها و زخم‌ها و مصیبت‌های آنها را لمس و با قلبش آنها را احساس کند. او واقعاً می‌کوشید شریک غم‌ها و غصه‌های این کودکان شود. برای جعفری این کافی نبود که از بیرون به مشاهده‌ی رفتارها و عملکردهای این کودکان بپردازد و در مقام ناظر و تماشگر، اطلاعات را گردآوری کند و آنها را به شیوه‌ای روش‌مند بنویسد و رساله‌اش را بنگارد. او می‌توانست با گفت‌وگو و مصاحبه‌های روش‌مند اطلاعات قابل قبول درباب پژوهشش را گرد آورد. اما نه مشاهده و نه

مصاحبه و نه هیچ چیز دیگر جز زیستن واقعی با کودکان کار او را قانع نمی‌کرد. شوق و شور شگرف انسانی وجودش را تسخیر کرده بود و می‌خواست صدای کودکان کار شود و از نزدیک‌ترین نقطه و موضع ممکن زندگی این کودکان را ببیند و روایت کند. تعهد انسانی و اخلاقی برایش بسیار بیش از دکتر شدن و کسب مدرک ارزش و اهمیت داشت. باورش این بود که کار پرستار مراقبت از انسان است. این مراقبت محدود به بیمارستان و بستر بیمار نیست. هدفش کمک به ارتقای سلامتی و بهداشت کودکان کار بود. این هدفی است که نیازمند پژوهشی علمی است، اما نشان داد انجام چنین پژوهشی صرفاً با تسلط و آشنایی با روش‌های علمی ممکن نیست، بلکه تعهدی عمیقاً وجودی و انسانی به این کودکان لازم است. می‌دانستم پیشتر از این علی صادقی، معروف به عمو خیاط، چندین دهه است که برای ارتقای سواد و زبان آموزی کودکان کار با داشتن چنین تعهدی بزرگ در میان کودکان کار زیسته و همچنان می‌زیید. عمو خیاط هزاران کودک و نوجوان کار را آموزش داده است. او هم پرستار این کودکان است. عمو خیاط در مجموعه کتاب‌هایی مثل "غار تار" قصه‌های کودکانش را ثبت و روایت کرده است.

وقتی جعفری رساله‌اش را دفاع کرد گفتم دخترم حالا نوبت این است که حداقل بخشی از تجربه کار میدانی مردم‌نگارانه را آماده چاپ کنی. این کار خدمتی ماندگار هم به کودکان کار است هم به دانش و دانشگاه در ایران. پذیرفت و مدتی روی آن کار کرد و برایم فرستاد. با وجود این که رساله‌اش را خوانده بودم اما این روایتش بسیار شورانگیز و اثرگذار بود. با آن گریه کردم. هم غصه‌های پیروز و پایان فاجعه بار زندگی کیان و دیگر فلاکت‌های فرزندان فقر و بی‌عدالتی اشکم را بی‌اختیار جاری می‌کرد هم اشک شوق از چشمانم جاری می‌شد وقتی می‌دیدم هنوز جوانان و دانشجویانی هستند که برای نوشتن

رساله دکتری و انجام پژوهش اصیل زحمت و مشقت چند سال زیستن با کودکان کار را چنین زیبا و با شوق می‌پذیرند و متحمل می‌شوند. این روایت کوتاه که می‌خوانید یک قصه نیست؛ قصه‌ای ساخته و پرداخته تخیل و ذهن نویسنده‌ای خلاق. هر چند اگر چنین هم بود ارزش داشت، اما این روایت ناداستانی مردم نگارانه است که مطابق اصول و قواعد روش‌مند پژوهش دانشگاهی تدوین و تألیف شده است. در این کتاب تمام بخش‌ها و بحث‌های روش‌شناسانه و معرفت‌شناسانه و دانشگاهی رساله و دستاوردهای نظری و عملی آن نیامده است. صرفاً گزیده‌ای از رساله‌گزینش و گزارش شده است که بتواند صدای کودکان کار باشد و توجه افکار عمومی را به زندگی این کودکان جلب کند و نوری بر سختی‌های‌شان بتاباند. شاید روزی این قصه سندی تاریخی از تاریخ و جامعه ما و گروه فرودستانش باشد. همان طور که "فرزندان سانچز" اثر کلاسیک اسکار لوئیس از حاشیه‌نشینان و فقرای شهری مکزیکوسیتی امروزه اثری ماندگار شده و آئینه‌ای که «فرهنگ فقر» را روایت می‌کند. چرا راه دور برویم؟ همان زمان که لوئیس در مکزیکوسیتی مشغول پژوهش و نگارش بود، محمود زندمقدم هم در بلوچستان ایران در میان فقیرترین مردمان آن زمان ایران می‌زیست و "حکایت بلوچ" را می‌نوشت؛ حکایتی که برپایه اخلاق مراقبت نوشته شده و می‌کوشد صدای فرودستان باشد.

جعفری در این روایت کوتاه نشان می‌دهد دانشجوی ایرانی می‌تواند در همین وضعیت آشفته‌ی دانشگاهی ایران، کاری ارزشمند و خلاق کند و برای کسب شایستگی دانشگاهی اقدام به پژوهش میدانی کند که نه تنها سازنده رساله دکتری‌اش بلکه سازنده شخصیت و منش انسانی و دانشگاهی او شود. اما درس

بزرگ این روایت برایم فهم تازه‌ای از پرستاری بود. او نشان می‌دهد مراقبت پرستارانه می‌تواند در بستر زندگی واقعی انسان‌ها انجام شود و می‌توان نه تنها بیماران بلکه فرودستان را هم پرستارانه مراقبت کرد. امیدوارم دیگران هم همین راه را ادامه دهند و صدای فرودستان شوند.

فصل اول

زیستن در عمق خیابان

پرده اول

"حال پیروز اصلاً خوب نیست. باور تان می‌شود اگر بگویم جیب‌بری کرده؟! وای خدای من، خودم هم باورم نمی‌شود. مگر ممکن است؟ پیروز از بچه‌های خوب مدرسه بود و حالا حال و احوالش بدجور به هم ریخته است. می‌دانید، حدود دو سه هفته پیش با فرید تصمیم به جیب‌بری گرفته بودند. ظاهراً فرید برای درمان پدرش که مدتی است دچار دیابت شده، به پول نیاز داشته و با هم تصمیم گرفته بودند که از این راه، خرج دوا و درمان پدرش را فراهم کنند. به هدفشان هم رسیده بودند. یک نفر را بعد از خرید موبایل زیر نظر گرفته و در فرصت مناسب موبایلش را دزدیده و پا به فرار گذاشته بودند. با استرس زیادی که داشته‌اند و بدون آنکه ذره‌ای حواسشان به اطراف باشد، در حال فرار از روی پل حافظ بوده‌اند که ناگهان صدای مهیب یک تصادف، پیروز را سر جایش می‌خکوب می‌کند. فرید تصادف کرده و از روی پل به پایین پرتاب شده بود. چند ثانیه بعد، پیروز به خودش می‌آید و تازه می‌فهمد که چه اتفاقی افتاده، اما هنوز آن‌قدر بابت سرقتی که کرده بودند، سراسیمه بوده که قبل از سر رسیدن پلیس‌ها، فرار می‌کند. چند ساعتی را همان اطراف پرسه می‌زند اما نمی‌تواند به خانه برود. نمی‌دانست چه اتفاقی برای فرید افتاده و تمام فکرش زیر پل حافظ بود. با دلهره و احتیاط فراوان، به زیر پل می‌رود و به دنبال نشانی از فرید می‌گردد و تنها چیزی که می‌یابد، چند لکه‌ی خون است که علی‌رغم خاک‌آلود بودن، همچنان تازه به نظر می‌رسیده. پیروز با حالی بد و اضطرابی که به وصف خودش شبیه سرگیجه و تهوع بوده، به خانه برمی‌گردد و اینطور تعریف می‌کند که تا چند روز از خانه بیرون نمی‌رفته و با هیچ‌کس حرفی نمی‌زده. در ابهام و انزوای محزون خودش بوده که صدای خواهر کوچکش، که از حیاط فریاد می‌زند "پیروز با تو کار دارند!" او را از جایش بلند می‌کند.

امیدوار بود که فرید آن سمت در باشد. بعد از چند روز بی‌خبری جهنمی، این تنها آرزوی پیروز بود. خودش را با دستپاچگی به در می‌رساند. سرش را که بلند می‌کند، با نگاه هراسان پدر فرید مواجه می‌شود. پدری که بعد از چند روز بی‌خبری از پسرش، با پرس‌وجوی فراوان فهمیده بود که فرید آخرین بار با پیروز بوده و آمده بود سراغ پسرش را از پیروز بگیرد. پیروز که تقریباً تمام امیدش برای بازگشت فرید را از دست داده بود، ماجرا را برای پدر فرید تعریف می‌کند و از او می‌خواهد به او اجازه دهد تا با هم به جست‌وجوی فرید بروند. اولین احتمالی که به ذهنشان می‌رسید، بیمارستان‌ها بود؛ بیمارستان‌های همان اطراف. با اضطراب از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر می‌رفتند و سراغ پسر بچه ۱۲ ساله‌ای را می‌گرفتند که چند روز پیش تصادف کرده بود. بیمارستان پنجم نقطه پایان بود؛ جایی که چند روز گذشته، یک پسر بچه مجهول‌الیهویه به آنجا انتقال داده شده بود؛ اما نه در بخش بود و نه اورژانس، در سردخانه بود. پیروز در حالی که از فرط استرس توان ایستادن بر پاهایش را نداشت، پشت در سردخانه منتظر شد و پدر فرید را برای شناسایی فراخواندند. سکوت مرگباری که راهروی زیرزمین بیمارستان را فرا گرفته بود با فریاد پدر فرید در هم شکست. پیروز مات و مبهوت بر زمین افتاد. انگار تمام در و دیوار و راهروهای بیمارستان به پرده سینما تبدیل شده بودند و هر کدام یک صحنه را نمایش می‌دادند؛ تمام خاطرات قدیمی‌اش با فرید و حادثه آن روز شوم مثل فیلمی تلخ از نظرش می‌گذشت. در افکار جنون‌آمیز خودش غرق بود که با فریادی بلند به خودش آمد. پلیس آمده بود پیروز را برای سوال و جواب در خصوص سرقت به کلانتری ببرد. از آن روز حال پیروز اصلاً خوب نیست. مدام صحنه مرگ فرید را مرور می‌کند و دائماً برای سوال و جواب از کلانتری احضار می‌شود. ما واقعاً برای او نگرانیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم با شما تماس

بگیریم و از شما کمک بخواهیم. شما با پیروز زندگی کرده‌اید و بیشتر از ما او را می‌شناسید."

این مکالمه چند وقت اخیر من با یکی از مددکاران کودکان کار درباره پیروز بود که دائماً در ذهنم رژه می‌رود و با تمام قدرت پاهایش را به مغزم می‌کوبد. اولین روزی که پیروز را دیدم مانند یک تصویر نقاشی، با تمام جزئیات در ذهنم نقش بسته است. پیروز، نوجوان لاغراندام و سبزه‌رویی بود که همیشه با خنده‌های نمکین و کلاهی مشکمی میدیدمش؛ کلاهی که موهای صاف و سیاهش را می‌پوشاند و لحظه‌ای از سرش جدا نمی‌شد. تراکم مژه‌های مشکمی و پرپشتش بیش از حد معمول به نظر می‌رسید و انگار همیشه‌ی خدا خط چشم داشت. پیروز از آن پسرهای بازیگوش بود که همیشه در شیطنت کردن و آزار و اذیت دیگران خلایقیت به خرج می‌داد و هرگز نمی‌شد چهره‌اش را بدون لبخند دید. هر کس را که می‌دید به نحوی سر به سرش می‌گذاشت؛ با این حال تمام بچه‌ها دوستش داشتند. اگر کوچکترین مشکلی برای کسی پیش می‌آمد معمولاً پیروز اولین نفری بود که دست از کار می‌شست و به هر نحوی که می‌توانست به او کمک می‌کرد. دو خواهر و سه برادر داشت و گاهی خواهر و برادر کوچکترش را هم با خودش به خیابان می‌آورد.

اولین بار پیروز را در خیابان ولیعصر دیدم. روی نیمکت سنگی تقاطع ولیعصر و فاطمی نشسته بودم؛ جایی که بچه‌ها گاهی برای استراحت به آنجا می‌آمدند. برخی از آنان مشغول کار بودند و برخی دیگر در لابلای کار آمده بودند تا سیگاری دود کنند و در جوی خالی از آب کنار نیمکت مشغول تیله‌بازی شوند. همان لحظه، صدای تصادفی توجه همه ما را جلب کرد. راننده ماشینی که مقصر بود، پس از تصادف کنار ماشین جلویی ایستاده بود و به راننده‌اش گفته

بود "پول ندارم!" و سپس فرار کرده بود. راننده‌ی ماشین خسارت دیده، از هول و ولای حادثه، مدام ماشین روشنش را استارت می‌زد، اما ماشین روشن‌تر نمی‌شد! بچه‌ها که این صحنه را دیدند، همان‌جا نشستند و در حالی که از خنده به نفس نفس افتاده بودند، تقلید راننده را در می‌آوردند. یکی می‌گفت "ندارم آقا، ندارم!" و پیروز ادای راننده‌ی دیگر را در می‌آورد که با عجله ماشین را استارت می‌زد و صدای ناله‌ی شیبه مانند ماشینش را تقلید می‌کرد. انگار همه‌شان دنبال بهانه بودند که بخندند. خنده‌های بی‌پایان و شاد که از عمق وجودشان می‌آمد و حال من را هم بهتر می‌کرد. بعد از آن روز، پیروز برایم یکی از آن بچه‌های خاص شد. روزهایمان پر از شادی‌های بزرگ و کارهای کوچک سر چهارراه‌ها بود؛ روزهای خوبی که در چشم بر هم زدنی سپری شد.

۱

همیشه تعاملات آدم‌ها برایم موضوع جذابی بوده، مثلاً فیلم "پنجره پشتی" هیچکاک که اکثر نماهای آن در یک اتاق فیلمبرداری شده و از نظر خیلی‌ها حوصله سر بر است برای من یک شاهکار سینمایی به حساب می‌آید. اینکه زندگی روزمره و معمول آدم‌ها را ببینی و از دل آن به معانی پنهان برسی فوق‌العاده است. پیش از این بارها به جاهای مختلف شهر مثل بازارها، پارک‌ها، خیابان و جاهای خاص یا معمولی دیگر رفته بودم و ساعت‌ها صرفاً به مشاهده تعاملات دیگران پرداخته بودم. چند ساعت بدون کلامی می‌نشستم و تنها به آدم‌ها نگاه می‌کردم. گاه به چنان روابط پیچیده و عجیبی دست پیدا می‌کردم که لازم بود برای رسیدن به معنای واقعی‌اش ساعت‌ها یا روزها ذهنم را کنکاش کنم. در این بین اما یک کار بود که سال‌ها دلم می‌خواست انجامش بدهم؛ می‌خواستم به جای این که صرفاً مشاهده‌گر تعاملات آدم‌ها باشم، خودم هم بخشی از آن گروه شوم؛ دنیا را از منظر دیگری ببینم و برخوردهای متفاوتی از آدم‌ها را تجربه کنم.

در مقطع دکتری، وقتی در کش و قوس کلاس‌های روش تحقیق با روش اتنوگرافی (مردم‌نگاری) آشنا شدم، حس کردم زیستن در دنیای متفاوت آدم‌ها و کسب تجربه‌های زیسته جدید دقیقاً همان کاری است که می‌تواند روح مرا اغنا کند؛ اینکه بروی و بخشی از یک جامعه جدید شوی و آنقدر در کنار آنان زندگی کنی که دنیای واقعی‌شان را بفهمی؛ دنیایی که می‌توانست دنیای خودت باشد. هر صفحه از کتاب و هر جمله استاد در مورد این روش، مانند جرقه‌ای بود که شعله‌های شور و اشتیاقی که مدت‌ها بود خاکستر بر آن نشسته بود را درونم روشن می‌کرد و مرا به سمت خواسته‌ی دیرینه‌ام می‌کشاند.

هنوز روزهای انتخاب عنوانم را یادم هست؛ علی‌رغم مخالفت کسانی که نگرانم بودند عنوان رساله‌ام را با عشق انتخاب کردم و برای انجامش مصمم بودم. از روزی که با خودم کنار آمده بودم که پی چه هستم، مدام به موضوعات مختلف فکر می‌کردم و ابعاد مختلف هر کدام را از نظر می‌گذراندم؛ زندگی با بی-خانمان‌ها، زندگی در زندان، زندگی با گورخواب‌ها، زندگی در مراکز مراقبت از بیماران مبتلا به جذام و بسیاری موضوعات اجتماعی دیگر درباره آدم‌های فراموش شده‌ای که دغدغه ذهنی‌ام بودند و هر روز فکرم را درگیر خودشان می‌کردند. راجع به تک تک این موضوع‌ها با اساتیدم صحبت می‌کردم و جوانب مختلف کار را بررسی می‌کردیم. بعضی‌شان در عمل برای من شدنی نبود، بعضی ممکن بود مخالفت دانشگاه را در پی داشته باشد و بعضی هم چالش‌های ورود به عرصه را به همراه داشت.

بعد از گذشت هفته‌ها و پس از سبک سنگین کردن موضوعات مختلف، بالاخره توانستم بر وسواس فکری‌ام غلبه کنم و به سمتی که قلبم هدایت می‌کرد پیش بروم. روزی که عنوان و تصمیمم برای اجرای این روش قطعی شد، اشتیاق عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با خودم، بالاخره به موضوعی رسیده بودم که تماماً مرا قانع می‌کرد و از درون به وجودم می‌آورد. چنان اشتیاقی در خودم احساس می‌کردم که دلم می‌خواست هر چه در سرم می‌گذشت را مو به مو برای تمام اطرافیانم شرح دهم و آن‌ها را نیز در هیجان و حس خوبی که داشتم شریک کنم.

آن روز، طبق عادت مسیر دانشکده تا خوابگاه را پیاده رفتم. وقتی کودکان کار را در بلوار کشاورز و میدان ولیعصر می‌دیدم و به این فکر می‌کردم که قرار است به زودی وارد دنیای آنان شوم حس عجیبی وجودم را فرا می‌گرفت. در آن واحد به چندین موضوع فکر می‌کردم و به سختی می‌توانستم ذهنم را

متمرکز کنم. چه دنیایی را قرار بود زندگی کنم؟ من را به عنوان عضوی از خودشان می‌پذیرفتند؟ اگر من را به جمع‌هایشان راه نمی‌دادند چه؟! مردم چه؟ چطوری قرار بود با من رفتار کنند؟ آیا آمادگی ورود به یک دنیای جدید را داشتیم؟ سوالات زیادی در ذهنم بود و برای رسیدن به جواب‌هایشان بی‌تاب بودم.

حس کسی را داشتیم که می‌خواهد یک کشف بزرگ انجام دهد، چیزی که قرار است دنیا را تغییر دهد. اصلاً متوجه نشدم فاصله دانشکده تا خوابگاه را چطوری طی کردم. چنان غرق در افکارم بودم که با دیدن تصویرم در آینده‌ی آسانسور خوابگاه به خودم آمدم. به محض رسیدن به اتاق، لپ‌تاپم را روشن کردم و بدون توجه به اطراف، ساعت‌ها مشغول مطالعه پژوهش‌ها و کارهای مشابه شدم.

یکی از ویژگی‌هایی که دوستانم همیشه راجع به من می‌گفتند این بود که اگر مشغول کار شوم دیگر نه چیزی می‌بینم و نه چیزی می‌شنوم. آن روز هم آنقدر غرق در کار و افکارم بودم که متوجه نشدم هم‌اتاقی‌ام سارا چای دم کرده است. بی‌شک هرکسی که تجربه زندگی خوابگاهی را داشته باشد، می‌داند که در خوابگاه، چای از مقدسات است و وقتی بحث چای به میان می‌آید، لازم است تمامی کارها بی‌هیچ چون و چرایی تعطیل شوند!

برای من که سال‌های زیادی تجربه زیستن در خوابگاه را داشته‌ام، دور هم جمع شدن و تعامل با دوستان به بهانه چای، جزء بهترین زمان‌های زندگی به شمار می‌رفت. در اتاق ما، به جز من و مهسا که هم‌کلاس بودیم، چهار هم‌اتاقی دیگر از رشته‌ها و دانشکده‌های دیگر هم زندگی می‌کردند که با توجه به ماهیت رشته‌هایشان کمتر از روش تحقیق‌هایی مثل اتنوگرافی سر در می‌آوردند.

با هیجانی که تمام وجودم را فرا گرفته بود گفتم "بچه‌ها، من عنوان و روش پژوهشم را انتخاب کرده‌ام! می‌خواهم بروم و با کودکان کار زندگی کنم! وای فکرش را بکنید، می‌روم و سر چهارراه گل می‌فروشم. عضوی از آن‌ها می‌شوم و شب و روزم را با آنها می‌گذرانم. مطمئنم که چیزهای زیادی از آنان خواهم آموخت. شاید اصلاً من بتوانم صدای رسای آنان باشم مگر نه؟ خودشان که طفلکی‌ها از همان اول با لب‌های بسته متولد می‌شوند". بدون لحظه‌ای مکث آنچه در سرم می‌گذشت را تشریح کردم. به نظر می‌رسید موضوع کارم برایشان جذاب بود و با اشتیاق به حرف‌هایم گوش می‌دادند؛ با این حال، وقتی صحبت‌م تمام شد، هر یک از آن‌ها بدون توجه به علاقه و اشتیاقی که در دل من بود شروع به تجزیه و تحلیل موضوع از زاویه دید خودشان کردند.

مهسا با تعجبی آمیخته با اضطراب گفت "تو واقعاً می‌خواهی بری سر چهارراه و گل بفروشی؟ آگه یه بلایی سرت بیاد چی؟ اصلاً آگه بدزدنت؟ عقلت رواز دست دادی؟!"

یکی دیگر از دوستان اضافه کرد "اتنوگرافی؟ مگه تو چقدر وقت داری؟ می‌دونی این روش چقدر وقت گیره؟!"

دیگری با لحنی منطقی گفت "روش‌های کیفی دیگه‌ای هم هست که راحت‌تره. من آگه جای تو باشم وقتی تو این جور تلف نمی‌کنم و عنوانم رو طوری انتخاب می‌کنم که با روش‌های دیگه قابل انجام باشه. منطقی باش هاله! ما باید زودتر دفاع کنیم و کار اصلی خودمون رو شروع کنیم!"

در میان این بحث‌ها، الهام با حالت خونسردی و مهربانی همیشگی‌اش گفت "ولی به نظر من خیلی موضوع قشنگیه، انجامش بده."

این جملات و واکنش‌های متفاوت، مانند یک دوئل ذهنی بودند که مرا بین ترس و اشتیاق، بین عقل و دل، دست به دست می‌کردند. اشتیاق و هیجانی

که از صبح در وجودم احساس می‌کردم کم کم جایش را به ابهام و تردید داده بود. اما آیا واقعاً دوست‌هایم من را به اندازه خودم می‌شناختند؟! حرف‌های آنها منطقی بود اما آنها یک چیز را در مورد من نمی‌دانستند؛ اینکه اگر کاری که تا این اندازه دوست دارم را انجام ندهم چقدر ممکن است در آینده خودم را سرزنش کنم و دچار سرخوردگی شوم. تمام حرف‌هایشان درست به نظر می‌رسید اما در در مقابل آن عشق عظیمی که وجودم را فراگرفته بود قدرت چندانی نداشت. تصمیمم را گرفته بودم؛ شاید اگر دوستانم تأیید می‌کردند حس بهتری داشتم اما تأیید نکردنشان نمی‌توانست من را از تصمیمم منصرف کند. می‌دانستم که مسیرم سخت است، اما این را هم می‌دانستم که ارزشش را دارد. این چالش برای من یک فرصت بود؛ فرصتی برای یادگیری، رشد و شاید تغییر کوچکی در دنیای اطرافم. با این حال برای اینکه خودم و اطرافیانم را متقاعد کنم که بی‌گدار به آب نزده‌ام و درباره این تصمیم تامل داشته‌ام، مدت بیشتری پرس و جو کردم. شروع کردم به صحبت با کسانی که تجربه‌ی مشابهی داشتند. ساعت‌ها را صرف خواندن مقاله‌ها، مرور تجربیات دیگران، مقایسه‌ی مسیرهای مختلف و فکر کردن به تبعات احتمالی تصمیمم کردم. شب‌ها معمولاً با ذهنی درگیر به خواب می‌رفتم. افکاری که در سرم می‌چرخیدند لزوماً اضطراب‌زا نبودند، اما مدام ادامه داشتند و نمی‌گذاشتند ذهنم آرام بگیرد. انگار ذهنم بی‌وقفه مشغول پردازش بود، حتی زمان‌هایی که به شدت خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم.

پس از روزها غرق شدن در کتاب‌ها و مقالات و شب‌های پُر از فکر و بی‌خوابی، بالاخره روزی از راه رسید که می‌دانستم سرنوشت مسیر علمی و شاید حتی

شخصی‌ام را تغییر خواهد داد. روزی که باید تصمیمم را با کسی که راهنمای فکری و آکادمیک من بود، در میان می‌گذاشتم.

آن روز، در راهروهای آرام دانشکده، قدم‌هایم سنگین‌تر از همیشه بودند. درونم غوغایی برپا بود و مغزم پر از افکار پراکنده بود. هرچه به دفتر استاد نزدیک‌تر می‌شدم، تپش قلبم را بیشتر احساس می‌کردم. در را که باز کردم، استاد مثل همیشه با آرامش و تمرکز پشت میز نشسته بود. چشمش را از صفحه کامپیوترش برداشت و با نگاهی مهربان و کنجکاو دعوتم کرد بنشینم. نفس عمیقی کشیدم، کلمات را در ذهنم مرتب کردم و با صدایی که تلاش می‌کردم محکم به نظر برسد، گفتم: "بالاخره تصمیمم را گرفتم. می‌خواهم دنیای کودکان کار را بیشتر بشناسم. این مسئله برای من فقط یک موضوع تحقیقاتی نیست؛ یک دغدغه‌ی انسانی‌ست. می‌خواهم فرصتی که به من داده شده را وقف شناختن این کودکان کنم، به این امید که روزی بتوانم کمی از دردهایشان را تسکین بدهم."

سپس با تمام اطلاعات و یافته‌هایی که در این مدت جمع کرده بودم صحبت را ادامه دادم؛ آمارهایی که نشان از نابرابری داشتند و روایت‌هایی از کودکی‌های بر باد رفته. استاد با دقت، بی‌آنکه کلمه‌ای را از دست بدهد، گوش می‌داد. گاه سری تکان می‌داد و گاه پلک‌هایش را به نشانه‌ی تأمل کمی می‌بست. وقتی حرف‌هایم تمام شد، اندکی سکوت کرد. سپس، آرام سری تکان داد و گفت: "در ضرورت این پژوهش هیچ شکی نیست. اما... آیا به سختی‌های این مسیر فکر کرده‌ای؟ به مواجه شدن با شرایطی که ممکن است فراتر از تحملت باشد؟" و بعد، با همان آرامش همیشگی‌اش، شروع کرد به ترسیم چشم‌انداز دشواری‌هایی که پیش رویم بود؛ از درهای بسته‌ای گفت که شاید هیچوقت گشوده نمی‌شد، از بی‌اعتمادی‌هایی که به سختی شکسته می‌شد، از فضای

بی‌رحم خیابان و کودکانی که گاه یاد گرفته‌اند بیشتر از بزرگ‌ترها محتاط و ساکت باشند و هیچ غریبه‌ای را به جمع‌شان راه ندهند.

من اما، بی‌آنکه تردیدی در صدایم باشد، پاسخ دادم: "تمام صحبت‌هایتان که حاصل سال‌ها علم و تجربه است را قبول دارم. اما من که نمی‌توانم معنای دنیای کودکان کار را از پشت میز و مقالات درک کنم، می‌توانم؟ انگار چیزی درونم مرا به سمت آنان هل می‌دهد. می‌خواهم علی‌رغم تمام چالش‌هایش با آن‌ها زندگی کنم. این موضوع آنقدر ذهن من را به خود مشغول کرده و درک دنیای کودکان کار آنقدر برایم ارزشمند است که حاضریم تمام سختی‌هایش را به جان بخرم". شاید چون پافشاری من بر این موضوع خیلی برایش عجیب بود، پرسید "هیچ‌وقت خودت یا نزدیکانت تجربه‌ی کودک کار بودن را داشته‌اید؟"

ناگهان بغضی گلویم را فشرده و چشم‌هایم سنگین شد. آنقدر بهم ریختم که فکر می‌کنم از فاصله پرسیدن سوال تا زمانی که لب به سخن باز کنم استاد در ذهنش به این جمع‌بندی رسیده بود که حتماً جوابم به سوالش مثبت است. اشک‌هایم که موفق به فتح گونه‌ام شدند، با صدایی لرزان و چشمانی خیس گفتم "هیچوقت. اما در ذهن من تمام انسان‌ها یکی هستند، روح واحدی که در پیکرهای متفاوت پراکنده شده. گاهی فکر می‌کنم تمام آدم‌ها من‌هایی هستند در بدن‌های دیگر. شاید همین طرز تفکر است که باعث می‌شود گاهی ذهنم بیش از حد معمول آزار ببیند؛ آنقدر که گاهی حتی با دیدن کودکان کار، اشک‌هایم همین‌گونه بی‌اختیار سرازیر می‌شود. لطفاً ببخشید اگر گاهی کنترل چشم‌هایم از دستم خارج می‌شود". پیش از آنکه جمله‌ام را تمام کنم اضافه کرد "من احساسات و گرایش تو به زیستن در دنیای این کودکان را درک می‌کنم. می‌فهمم که برای تو این صرفاً یک پژوهش ساده نیست. مطمئن

باش که در جلسات دانشگاه من مراقب اوضاع خواهم بود. تو تمام تمرکز و انرژی‌ات را به کار بگیر تا به تسلط کافی بر مباحثی که قرار است وارد آن‌ها شوی، دست پیدا کنی. این یعنی باید خودت را به‌طور جدی درگیر مفاهیم اصلی و بنیادین این حوزه کنی، منابع معتبر را مطالعه کنی و از تجربه‌ی افراد متخصص بهره ببری. در این مسیر، گاهی لازم است ساعت‌های طولانی را صرف یادگیری جزئیاتی کنی که شاید در ابتدا کم‌اهمیت به نظر برسند، اما درک عمیق آن‌ها در ادامه‌ی مسیر تفاوت زیادی ایجاد می‌کند. این مرحله، نقطه‌ی شروعی است برای تبدیل شدن به فردی که صرفاً وارد یک مسیر نشده، بلکه در آن ریشه دوانده است و این کار ساده‌ای نیست".

حق با استاد بود، ورود به دنیای انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی، برای ما که سال‌ها با جسم و روان انسان‌ها از منظر آسیب و بیماری سر و کار داشتیم، مانند عبور از دروازه‌ای ناشناخته به سرزمینی تازه بود. سرزمینی که در آن به جای پرونده‌های پزشکی و نمودار آزمایشات بیمار، نگاه، رفتار، نماد و معنا بود که اهمیت می‌یافت. دنیایی که در آن می‌بایست با دقت دید، شنید، لمس کرد و از خلال تجربه‌های زیسته، معنای زندگی را در دل روایت‌ها جست‌وجو کرد. این عبور آسان نبود. برای آن که بتوانم قدم در این مسیر تازه بگذارم، تصمیم گرفتم با کسی مشورت کنم که سال‌ها در این فضا نفس کشیده بود و نام او در محافل علمی با روش تحقیق اتنوگرافی گره خورده بود. دکتر فاضلی مانند نامش مرد بزرگ و اهل تفکری بود که قرار بود در این راه همراهم باشد. هر بار که می‌نشستیم به گفت‌وگو، لایه‌ای تازه از فهم به روی من گشوده می‌شد؛ از چپستی فرهنگ گرفته تا ظرایف حضور در میدان تحقیق، از خطر غرق شدن در قضاوت‌های ناخودآگاه تا ظرافت‌های سکوت کردن به‌موقع. او نه تنها راه را

نشان می‌داد، بلکه شجاعت حرکت در آن را هم در دل من زنده می‌کرد. در کنار این هم‌صحبتی‌ها، در یک دوره چند ماهه اتنوگرافی که دانشگاه تهران برگزار کرده بود هم شرکت کردم و توانستم تا حد زیادی بر این روش تسلط پیدا کنم. در این بین هر زمان فرصتی دست می‌داد از طریق ایمیل با پروفیسور کارسپکن، استاد و پژوهشگر امریکایی، که قرار بود با رویکرد خاص او کار را انجام دهم نیز مکاتبه می‌کردم و او هم مهربانانه و متخصصانه تا جایی که می‌توانست به رفع ابهاماتم کمک می‌کرد.

پس از گذراندن هفته‌ها و حتی ماه‌ها مطالعه‌ی پیوسته، دیگر احساس می‌کردم از نظر ذهنی و علمی به سطحی از آمادگی رسیده‌ام که بتوانم به‌طور رسمی وارد عرصه‌ی پژوهش شوم. خوشبختانه بر خلاف تصور و نگرانی‌ام، جلسات گروه و دفاع از پروپوزال بدون احساساتی شدن من که احتمالاً از نظر بسیاری از افراد عجیب و غریب به نظر می‌رسید سپری شد. حضور دکتر نیکبخت و دکتر دهقان‌نیری، که هر دو از چهره‌های علمی شناخته شده در ایران و جهان هستند نیز آنقدر به مباحث علمی و روش‌شناسی کارم غنا داده بود که کار بی‌هیچ اما و اگر تصویب شد. طی چند روز مکاتبات و کارهای اداری انجام و همه چیز برای شروع کار آماده شد. حالا من در آستانه‌ی قدم گذاشتن به مرحله‌ای تازه از زندگی‌ام بودم؛ مرحله‌ای که قرار بود نه فقط دانسته‌هایم، بلکه درکم از دنیای پیرامون را به چالش بکشد. بهتر بود پیش از ورود به خیابان، برای شناخت بیشتر کودکان و آشنایی با فضای زندگی آن‌ها کارم را از مدارسشان آغاز کنم و کم‌کم قدم به دنیای واقعی کار آن‌ها بگذارم.

۲

مدارس کودکان کار معمولاً در دل همان محله‌هایی برپا شده‌اند که کودکان کار در آنجا زندگی و یا کار می‌کنند. اگرچه این مدارس تمام تلاششان برای حذف کودکان از چرخه کار را انجام می‌دهند اما به صورت واقع‌بینانه اغلب طوری برنامه‌ریزی می‌شوند که میان کار و تحصیل کودکان تداخلی نباشد؛ کودک بتواند صبح کار کند و عصر درس بخواند یا برعکس. بنابراین، دوری و ساعت کار مدرسه دیگر بهانه‌ای پذیرفتنی برای ترک تحصیل محسوب نمی‌شود؛ اگرچه واقعیت، همیشه در دل همین بهانه‌ها پنهان است.

مدرسه‌ای که برای اولین بار دید انتخاب کرده بودم، در دل یکی از شلوغ‌ترین محله‌های شهر قرار داشت؛ جایی میان کوچه‌های تودرتو و پرفرت‌وآمد خیابان مولوی. طبق قرار از پیش تعیین‌شده، حدود ساعت ۱۱ صبح به سمت مدرسه حرکت کردم. هر چه از سمت میدان ولیعصر به سمت مولوی می‌رفتم شهر شکل دیگری به خود می‌گرفت. موتورها از هر گوشه‌ای سبز می‌شدند، گاری‌هایی شبیه کوه‌هایی از بار، بی آنکه اجازه خودنمایی به صاحبانشان بدهند، بی توجه به عابرین در خیابان‌ها و پیاده‌روها در حال حرکت بودند و آدم‌های زیادی با عجله از بینشان از این ور به آن ور می‌رفتند. انگار یک میدان مغناطیسی قوی در آن کوچه و خیابان‌ها وجود داشت که شمار زیادی از افراد را به آنجا جذب می‌کرد. صدای فروشندگان دوره‌گرد که با لهجه‌های مختلف کالاهایشان را تبلیغ می‌کردند و بوی تند کباب کوبیده‌ای که از رستوران‌های کوچک و شلوغ به مشام می‌رسید، فضایی پرجنب‌وجوش و در عین حال دلهره‌آور ایجاد می‌کرد.

تا پیش از آن، تهران برایم شهری بود با حال‌وهوای روشنفکری؛ شهری پر از سالن‌های تئاتر، کافه‌هایی با میزهای چوبی و عطر قهوه، و گالری‌هایی که در

سکوت سفیدشان آدم می‌توانست میان قاب‌ها گم شود. تهران برایم همان خیابان ولیعصر بود، با درختان چنار قدیمی‌اش. اما حالا، جایی ایستاده بودم که با تصویر ذهنی‌ام از این شهر کیلومترها فاصله داشت. اولین احساسی که از حضورم در آن دنیای متفاوت تجربه کردم، چیزی شبیه ترس بود. اما نه ترس از مردم، از چهره‌ها یا از رفتار کسی. این ترس، ترسی عمیق‌تر و پنهان‌تر بود؛ ترسی که از درونم ریشه می‌گرفت، از ناآگاهی‌ام، از نداشتن تصویر قبلی، از ایستادن در دل ناشناخته‌ای که قواعد خودش را داشت و به آدم تازه‌واردی مثل من، با کنجکاو و شاید کمی بی‌اعتمادی نگاه می‌کرد. رد شدن از کنار مردی که در کنار خیابان در حال مصرف مواد مخدر بود، نمی‌توانست برایم عادی باشد. چشم که می‌چرخاندی، می‌دیدي این صحنه تکراری‌ست. یکی تکیه داده به دیوار، دیگری نشسته روی زمین، یکی دیگر پشت سطل زباله‌ای پنهان شده، و همه درگیر چیزی بودند که به‌وضوح فرار از واقعیت بود. عددشان از انگشتان یک دست فراتر می‌رفت؛ شاید ده نفر، شاید هم بیشتر. نمی‌شد دقیق شمرد. آن‌قدر ترسیده بودم که تنم خیس عرق شده بود. صدای کفش‌هایم بر روی سنگفرش خیابان با هر قدمی که برمی‌داشتم، بلندتر و گاهی لرزان‌تر می‌شد. هر بار که پا بر زمین می‌گذاشتم، نه فقط در خیابان که انگار در لایه‌ای تازه از واقعیت فرو می‌رفتم.

گاهی بدون اینکه خودم متوجه باشم، رفتارم را طوری تغییر می‌دادم که بیشتر به آن افراد شبیه شوم. گاهی حتی شیوه راه رفتنم هم تغییر می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم اگر شبیه‌شان راه بروم و مثل آن‌ها رفتار کنم، کمتر ممکن است کسی به چشم یک غریبه‌ی تازه وارد نگاهم کند. انگار این رفتارها برایم نوعی مکانیسم دفاعی بود برای کمتر جلب‌توجه کردن و پیشگیری از تهدیدات احتمالی که ساخته و پرداخته ذهنم بود.

بعد از حدود ۱۵ دقیقه پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس، دیوارهای کهنه و رنگ‌پریده مدرسه‌ای قدیمی از دور نمایان شد. مدرسه در یک کوچه تنگ در دل خیابانی شلوغ واقع شده بود. مدرسه‌ای با یک درب آبی نسبتاً بزرگ که بوته‌های یاس روی آن را پوشانده بودند. عطر یاس‌ها در آن فضای شلوغ و پر از دود ماشین‌ها و بوی تند خیابان، مانند نسیمی لطیف بود که به من خوش‌آمد می‌گفت.

وارد حیاط که شدم، زنگ تفریح بود و بچه‌ها در حیاط مدرسه مشغول بازی بودند؛ دخترها و پسرهایی از سنین ۷، ۸ سال تا ۱۴، ۱۵ سال. با اینکه همه چیز خوب یا حداقل معمولی به نظر می‌رسید، اما ناگهان انگار تمام غم عالم را در دلم ریختند. این بغض لعنتی دستش را از گلویم بر نمی‌داشت. صدای خنده‌ها و جیغ‌های کودکان‌های که در فضا طنین‌انداز بود به گوش من شبیه پژواک فریادهایی گنگ و فروخورده شنیده می‌شد.

برای آنکه بتوانم خودم را پیدا کنم و آن بغض سنگین را ببلم، روی نیمکتی در حیاط مدرسه نشستم و مشغول تماشای بازی بچه‌ها شدم. پسرها اغلب تماپلشان به فوتبال بود و دخترها به وسطی. یکی از دخترها هر بار که توسط تیم حریف بیرون می‌رفت، سراغ آن کسی که توپ را به سمتش پرتاب کرده بود می‌رفت و تا می‌خورد، طرف را کتک می‌زد. گه‌گاه توپی هم به سمت من می‌آمد که با پا به سمت بچه‌ها می‌فرستادمش. یک‌بار که خیلی ناگهانی یک توپ با سرعت بالا به سمتم آمد و بی‌هوا آن را مهار کردم، مورد تشویق بچه‌ها قرار گرفتم؛ تشویقی دلچسب‌تر از تمام آنچه پیش از این تجربه کرده بودم.

کمی که گذشت، یکی از دخترها به سمتم آمد. روپوش مدرسه بر تن داشت، پوستش گندمگون بود و تقریباً ۱۴ ساله به نظر می‌رسید. آمد و کنارم نشست.

لبخند کوتاهی زد، از آن‌هایی که هم سلام‌اند و هم دعوت به گفت‌وگو. لبخندم را با لبخندی کودکانه پاسخ داد و بی‌مقدمه پرسید: "خانم، شما شغلتون چیه؟" گفتم معلم. چند لحظه‌ای سکوت کرد. بعد، با حالی که انگار به دورترین نقطه‌ی جهان خیره شده باشد، گفت که می‌خواهد وقتی بزرگ شد، دکتر شود؛ اما به قول خودش نه از آن دکتر پولی‌ها. می‌خواست دکتری باشد که بی‌هیچ چشم‌داشتی، به دخترهایی کمک کند که روزی چیزی را از دست داده‌اند... چیزی که قرار نبوده آن‌طور، آن‌وقت، و آن‌جا گم شود.

نگاهم به صورتش خشک شد. با آن دل‌گرفته، حرفش برایم حکم تیر خلاص را داشت. غمگینی‌ام به اوج خودش رسیده بود. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. اصلاً باید جواب می‌دادم یا نه؟ نفهمیدم به چه بهانه‌ای از روی نیمکت بلند شدم و خودم را به کوچه رساندم. حالا دیگر بغض سنگینم خودش را به چشم‌هایم رسانده بود و به تمام صورتم سرایت کرده بود.

لحظه ورودم با چنین داستانی روبرو شده بودم و احساس می‌کردم چقدر در برابر بدبختی‌های آدم‌ها ناتوانم. احساس می‌کردم مجبور به زیست در دنیای بی‌رحمی هستم که هیچ چیزش منصفانه نیست. باز همان سوالات همیشگی به سراغم آمده بود. آیا واقعاً عدالتی وجود دارد؟ کجای این دنیا عادلانه است؟ اصلاً چرا این دنیا آفریده شده؟ واقعاً هدفمند بوده؟ نکند فلان فیلسوف درست گفته باشد و ما مثل کپک‌هایی هستیم که زمین برایمان امکان رشد فراهم کرده؟ چه کسی باید جواب این همه سوال را بدهد؟ اصلاً جوابی هست؟ اصلاً خود ما هستیم؟ دردهایمان چه؟ غصه‌هایمان چه؟ شاید آن‌ها هم مثل خودمان غیر واقعی باشند. اگر درد و ناراحتی الانم هم مثل خودم واقعی نیست، من اصلاً چرا ناراحتم؟ درد غیرواقعی برای یک موجود غیرواقعی!

دلم می‌خواست می‌توانستم مغزم را از جمجمه‌ام بیرون بیاورم و کمی نفس بکشم. افکارِ سلسله‌وار به ذهنم هجوم آورده بودند و من وقت زیادی برای پرداختن به آن‌ها نداشتم. باید با خودم کنار می‌آمدم. قرار بود همان روز روانشناس مدرسه را ببینم تا صلاحیت من برای کار با بچه‌ها را تأیید کند که مبدا حضور من آسیبی برای آن‌ها به همراه داشته باشد. اما واقعاً منی که حتی نمی‌توانستم اشک‌های بی‌اختیارم را کنترل کنم صلاحیت کار با بچه‌ها را داشتم؟!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به حیاط مدرسه برگشتم. مثل همه مدرسه‌ها، یک آب‌خوری با چند شیر آب در حیاط مدرسه وجود داشت. کمی آب به صورتم زدم، چشم‌هایم را شستم و به خودم گوشزد کردم که نباید تا این حد عنان رفتارم را به احساساتم بسپارم. بعد از شستن صورتم حالم بهتر شده بود. کمی در حیاط قدم زدم و بعد به سمت سالن مدرسه رفتم.

وارد ساختمان که شدم، نگهبان روی صندلی ورودی ساختمان نشسته بود. از او محل اتاق روانشناس را پرسیدم. جواب داد "طبقه اول، دومین اتاق سمت راست". طبقه اول بیشتر اداری به نظر می‌رسید با اتاق‌هایی مثل اتاق کنفرانس، اتاق بهداشت، معاونین و... عکس‌های بزرگی از کودکان کار بر روی دیوارها نصب شده بود که علی‌رغم غم‌انگیز بودن حس هنری بسیار خوبی را القا می‌کرد.

به اتاق روانشناس که رسیدم، اجازه خواستم و وارد اتاق شدم. اتاق تقریباً ده متر بود. پنجره‌ای بزرگ در انتهای اتاق قرار داشت، قابش به رنگ سبز روشن درآمده بود، رنگی که در تضاد با فضای خاکستری بیرون، کمی حس زندگی به اتاق می‌داد. پرده‌ای نداشت و نور بی‌واسطه وارد می‌شد. دو میز اداری و چند صندلی و یک میز شیشه‌ای کوتاه برای مراجعین نیز در اتاق وجود داشت. سه

قفسه چوبی بزرگ نیز داخل اتاق به چشم می‌خورد که پر از پرونده‌هایی با رنگ‌های مختلف بودند. دیوار اتاق پر از نقاشی‌هایی بود که کودکان کشیده بودند و علاوه بر آن، امکان بازی‌هایی مانند شش‌بازی و بازی‌های فکری نیز فراهم بود.

خودم را معرفی کردم. مخاطبم خانم جوان، آرام و زیبارویی بود که دیدنش برایم آرامش‌بخش بود. از کارم پرسید و من تا جایی که می‌توانستم، کارم را تشریح کردم. اصلاً شبیه جلسه بازجویی که از قبل سناریوی آن را در ذهنم چیده بودم، نبود. از کارم استقبال کرد و به بیان مشکلات بچه‌ها پرداخت. ماجرای دختری که در حیاط دیده بودم را برایش تعریف کردم و گفتم این ماجرا به شدت متأثرم کرده است. با حالت تأسف سرش را تکان داد و گفت "اینجا چیزهای بیشتری خواهی دید." جمله‌اش مثل در نیمه‌باز به دنیایی تاریک و ناشناخته بود که قرار بود آرام‌آرام واردش شوم.

از آن به بعد، مدرسه برایم به جایی تبدیل شد که هر روز صبح نه از سر وظیفه، بلکه با شوق و کششی درونی پا به آن می‌گذاشتم. سعی می‌کردم بیشتر ببینم، بیشتر بشنوم و بیشتر بفهمم. عمده زمانم را در اتاق بهداشت می‌گذراندم؛ اتاقی ساده با یک تخت معاینه، چند پوستر درباره‌ی شستن دست‌ها و تغذیه سالم روی دیوار، و کابینتی که با جعبه‌های قرص و باند و الکل پر شده بود و چند نیم تنه آموزشی درباره اجزای بدن روی آن قرار داشت. من به عنوان همکار مسئول بهداشت در اتاق حضور داشتم و وظیفه‌ام رسیدگی به سلامت کودکان بود. گاهی زخم‌ها و بیماری‌های خفیف‌شان را درمان می‌کردم، به والدینشان آموزش‌های مرتبط با سلامت می‌دادم، بینایی و شنوایی کودکان را بررسی می‌کردم، موهایشان را از نظر ابتلا به شپش می‌دیدم، و در بسیاری موارد هم آنان را به پزشکانی که اغلب به صورت داوطلبانه با مدرسه همکاری می‌کردند

ارجاع می‌دادیم. گاهی هم سر کلاس‌هایشان می‌رفتم و موضوعات مرتبط با سلامت را به آن‌ها آموزش می‌دادم.

خاطرم هست اولین جلسه‌ای که به کلاس درس بچه‌ها رفتم، قرار بود درباره‌ی مسائل مربوط به بلوغ صحبت کنم. موضوعی که حتی در کلاس‌های معمول و بین هم‌سن‌وسال‌ها هم گاهی با خجالت و سکوت همراه است، چه برسد به آنجا، در مدرسه‌ای ویژه برای کودکانی که زندگی‌شان با چالش‌های بزرگ‌تری گره خورده است. کلاس حدود پانزده نفر دانش‌آموز دختر داشت، از هشت تا سیزده ساله. بیشترشان به دلیل سال‌ها دوری از مدرسه و بازماندگی از تحصیل، با وجود تفاوت سنی زیاد، در یک کلاس و آن هم کلاس اول ابتدایی درس می‌خواندند. همین که وارد کلاس شدم، همه شروع کردند به دست زدن و فریاد کشیدن. شادی‌شان هرچند گرم و صمیمی بود اما فضا را حسابی به هم ریخته بود. کلاس بیش از تصور من شلوغ بود؛ و البته ناهمگون. بعضی از بچه‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و بعضی به سن بلوغ رسیده بودند. سنین بچه‌ها آنقدر متفاوت و گاه کم بود که اصلاً نمی‌دانستم چطور باید مطالب را انتقال دهم.

چند نفر از همان بچه‌هایی که طی روزهای گذشته پرخاشگری یا شیطنت‌های مفرطشان توجهم را جلب کرده بود، در کلاس حضور داشتند و تنش کلاس را بیشتر کرده بودند. یکی‌شان در ردیف دوم نشسته بود، درست پشت دختری لاغر و کم‌حرف که در نیمکت اول، کنار دیوار جای گرفته بود. دخترک به طرز دلخراشی خودش را جمع کرده بود، انگار می‌خواست در دل دیوار پنهان شود. مقنعه‌اش را تا جایی که می‌شد جلو کشیده بود و با دو دستش آن را محکم گرفته بود. اما همین که حواسش پرت شد دخترک ردیف عقب مقنعه‌اش را از سرش کشید. بعضی از بچه‌ها با صدای بلند زدند زیر خنده و بی‌نظمی کلاس

به اوج خودش رسید. علت خنده و شیطنتشان این بود که می‌گفتند یکی از سازمان‌های مسئول در حوزه کودکان کار او را حین کار گرفته و به مرکز برده و چون شپش داشته موهایش را از ته زده بودند. با آنکه نه ابتلا به شپش و نه تراشیدن سر دانش‌آموزان موضوع جدیدی در آنجا محسوب می‌شد، اما آن اتفاق بدجوری به همه‌همه کلاس دامن می‌زد. احساس می‌کردم در کنترل کلاس به مشکل جدی خورده‌ام. با هم حرف می‌زدند، داد می‌زدند، گاه همدیگر را کتک می‌زدند، نامه رد و بدل می‌کردند، اجازه می‌خواستند آب بخورند، بروند و... نمی‌دانستم چه رفتاری درست است؟ چون بچه‌ها کمی آسیب‌دیده به نظر می‌رسیدند، نمی‌دانستم برخورد جدی چه پیامدهایی برایشان خواهد داشت. واقعاً کلافه شده بودم، هم به خاطر شلوغی بچه‌ها و هم به خاطر اینکه حس می‌کردم مطالب من خیلی مناسب بچه‌های کم سن و سال نیست.

برای اینکه کمی نزدیک‌تر شویم، خودم را معرفی کردم و از آن‌ها هم خواستم خودشان را معرفی کنند. تمام سعی‌ام را کردم تا بتوانم شرایط را مدیریت کنم. برای اینکه کلاس همگون‌تر شود و راحت‌تر بتوانیم صحبت کنیم، به بچه‌های کوچک‌تر گفتم می‌توانند کلاس را ترک کنند و به باقی کسانی که در کلاس بودند گفتم در صورتی می‌توانند در کلاس حضور داشته باشند که سکوت را رعایت کنند و تنها در صورت ضرورت می‌توانند صحبت کنند. فکر می‌کردم اگر نیمی از بچه‌ها مطالب را یاد بگیرند بهتر از آن است که همه سرکلاس بنشینند و هیچ‌کس چیزی یاد نگیرد. با این حال، تقریباً همه سر کلاس ماندند و آرام نشستند. می‌خواستم درباره‌ی تغییرات دوران بلوغ حرف بزنم، اما انگار زبانم گره خورده بود. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم که هم بچه‌های کوچک بفهمند، هم حوصله بچه‌های بزرگتر سر نرود و احساس نکنند دارم با آن‌ها مثل کودک رفتار می‌کنم. از طرفی، وقتی موضوع به مسائل مرتبط با بلوغ

می‌رسید، انگار کلاس در خودش جمع می‌شد. بچه‌ها نگاهشان را می‌دزدیدند، روی صندلی‌شان جابه‌جا می‌شدند یا با مداد و دفترشان ور می‌رفتند. خیلی سعی کردم تا بتوانم آن‌ها را در بحث مشارکت دهم اما تقریباً مشارکتشان صفر بود. سعی می‌کردم با سوال‌های ساده و مثال‌های روزمره وارد شوم، اما اغلبشان یا سکوت می‌کردند یا با شرم و خنده از پاسخ طفره می‌رفتند. شاید چون هیچ‌وقت کسی با آن‌ها درباره این مسائل صحبت نکرده بود و یا شاید چون بلوغ برای خیلی از آن‌ها اتفاق نیفتاده بود، درک و برداشت درستی از مطالب نداشتند. سن بچه‌ها هم تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کرد، اطلاعاتشان در این باره آنقدر کم بود که من فقط می‌توانستم الفبای مبحث را بیان کنم. با این حال، حس می‌کردم که بعضی از بچه‌ها همان را هم متوجه نمی‌شوند.

بالاخره زنگ تفریح به صدا درآمد. بچه‌ها با سروصدا از کلاس بیرون دویدند و من، با بدنی که انگار از چند کیلومتر پیاده‌روی برگشته بود، روی صندلی‌ام نشستم. حس می‌کردم یک روز کامل تدریس کرده‌ام. دلم می‌خواست زودتر به خوابگاه برگردم، پتو را روی سرم بکشم، چند ساعت بخوابم، و بعد خودم را برای فردا که قرار بود به خانه‌های بچه‌ها برویم آماده کنم.

۳

بازدید از خانه‌های کودکان کار بخشی از مسئولیت‌های مددکاران اجتماعی مدرسه بود؛ کاری که آن‌ها را درگیر لایه‌های پنهان زندگی این بچه‌ها می‌کرد. آن روز قرار بود من هم همراه خانم بهرمنند به خانه چند نفر از کودکان بروم. حدود ساعت ده صبح، بعد از یک جلسه کوتاه هماهنگی، به سمت خانه‌هایی که در برنامه آن روز بود راهی شدیم. اولین خانه انتهای کوچه‌ای کمی پایین‌تر از کوچه مدرسه بود. خانه‌ای با یک درب آهنی که بخشی از قسمت‌های بالاتر آن شیشه‌ای بود. شیشه‌های سبز و آبی و کهربایی که بیشترشان شکسته بود و تا جای ممکن شکستگی‌ها را با مقوا پوشانده بودند. خانم بهرمنند چند بار محکم و پی‌درپی بر در زنگ‌زده کوبید. چند لحظه بعد، صدایی مردانه و خشن از پشت درب، با بی‌حوصلگی جواب داد: "کیه؟" خانم بهرمنند با لحنی محکم و بی‌تعلل جواب داد: "از مدرسه‌ایم، با یکی از همسایه‌ها کار داریم."

در، با صدایی گوش‌خراش باز شد؛ لولای زنگ‌زده‌اش چنان ناله‌ای کرد که گویی سال‌ها از آخرین باری که روغن خورده گذشته است. مردی در چارچوب ظاهر شد؛ با ظاهری سلخته، لباس‌هایی چرک‌مرده و موهایی ژولیده که تا روی پیشانی‌اش ریخته بود. همان لحظه‌ی اول، حس ناخوشایندی از حضور در آن فضا پیدا کردم؛ نه به خاطر ظاهر آن مرد، شاید به خاطر بوی دود و فضای سنگینی که با خودش به همراه آورده بود. حس مهمان ناخوانده‌ای را داشتم که باعث شده میزبان‌ش به اکراه از پای بساط منقل و وافورش بلند شود و بیاید در را برایش باز کند. خانم بهرمنند گفتند که با یکی از همسایه‌ها کار دارند. مرد پتوی کهنه و خاک‌گرفته‌ای که ظاهراً نقش درب داخلی را بازی می‌کرد و روبروی درب ورودی قرار داشت را کنار زد و با حرکتی کند به خانه‌اش رفت.

فضای خانه خیلی با آنچه من به عنوان خانه تعریف می‌کردم فرق داشت. یک حیاط بود با ۵ اتاق؛ یا بهتر است بگویم ۵ خانه. اتاق‌ها هم سطح و هم اندازه نبودند، یکی روبروی درب ورودی، یکی روی پشت بام که با یک پله فلزی به آنجا می‌رفتند و باقی در حیاط. سرویس بهداشتی، حمام و آشپزخانه هم مشترک بود. دستشویی در انتهای حیاط قرار داشت، یک فضای کوچک که همان چند ثانیه‌ای که درب آن را باز کردم، بوی نامطبوع شدیدش مشامم را آزد. حمام هم که فقط اسمش حمام بود؛ فضایی تنگ و تاریک با کف و دیوارهای سیمانی ترک خورده. یک سنگ توالت آنجا بود و یک دوش خراب که مدام چکه می‌کرد. آشپزخانه محیط نموری بود که یک یخچال و یک گاز قدیمی مشترک در آنجا وجود داشت. چیز دیگری که در آشپزخانه به چشم می‌خورد یک کالسه کودک فرسوده بود که احتمالاً به خاطر کمبود جا آن را آنجا گذاشته بودند. حیاط، مانند دیگر قسمت‌های خانه، ظاهری ناآراسته داشت. در آنجا، یک قفس توری بزرگ با تعداد زیادی کبوتر قرار داشت که فضولاتشان در همه جا به چشم می‌خورد و بیش از هر چیز دیگری جلب توجه می‌کرد.

وارد خانه‌ای که می‌خواستیم شدیم. خانه که نه، یک اتاق که به سختی ۱۲ متر می‌شد؛ در گوشه‌ای از اتاق هم یک فرورفتگی کوچک تقریباً یک متری برای رختخواب‌ها بود. تمام چیزی که در اتاق دیده می‌شد، یک فرش پوشانده شده با روفرشی، یک تلویزیون قدیمی تقریباً ۲۱ اینچی با میز فلزی کوچک زیرش، یک بخاری و یک ساعت دیواری بود؛ چند بالش هم به عنوان پشتی به دیوار تکیه داده شده بود. دیوارهای خانه رنگ نشده بودند و گچ خیلی از قسمت‌های آن ریخته بود. درب ورودی اتاق را که قسمت پایینی‌اش آهنی و بالایش

شیشه‌ای بود با پرده و تمام سقف را هم با یک نایلون یک‌تکه ضخیم پوشانده بودند. علتش را نفهمیدم؛ شاید از ورود آب باران جلوگیری می‌کرد. وارد اتاق که شدیم، یک دختر بچه زیبای تقریباً ۷ ساله و مادر جوانش در اتاق بودند. از باقی اعضای خانواده که ۴ بچه دیگر و پدرشان بودند، کسی منزل نبود. تا به حال چنین خانه‌ای ندیده بودم، ۷ نفر در یک اتاق ۱۲ متری! خانم بهرمند با لبخند و لحنی دوستانه سر صحبت را باز کرد و احوال مادر و فرزند را پرسید. گفت و گویشان خیلی زود به موضوعات جدی‌تری کشیده شد؛ از وضعیت تحصیلی بچه‌ها، تا هزینه‌های درمان، مشکلات مربوط به بهداشت، نبود سرویس‌های حمایتی و نگرانی مادر بابت آینده‌ی بچه‌هایش. سپس خانم بهرمند با اشاره به من گفت که اگر سؤالی درباره‌ی بهداشت و سلامت دارند، می‌توانند از من بپرسند. مکالمه‌ای کوتاه اما صمیمی شکل گرفت و تا حد امکان به سؤالاتشان پاسخ دادیم. پس از گفت و گویی گرم و چند دقیقه آموزش ساده اما کاربردی، حس بهتری پیدا کرده بودم. نگاه قدردان مادر و لبخند خجالتی دخترک گواه این بودند که حضورمان بی‌تأثیر نبوده است. مادر و دختر تا حیاط بدرقه‌مان کردند. آفتاب نیم‌روز با شدت بیشتری به حیاط سیمانی می‌تابید و از میان تکه‌های رنگی شیشه‌های شکسته‌ی بالای در، سایه‌هایی شکسته و رنگارنگ روی دیوار می‌انداخت. از آستانه‌ی در عبور کردیم و راهی خانه‌ای دیگر شدیم.

در مسیر، چند زن کنار خیابان بساط پهن کرده بودند؛ روی پارچه‌ها و چادرهایی کهنه، لباس‌های رنگ‌ورورفته دست‌دوم چیده بودند. لباس‌هایی که انگار حتی شسته هم نشده بودند، اما مشتریان خاص خود را داشتند. انگار هر کدامشان فقط می‌خواستند پول یک کیلو پیاز یا سیب‌زمینی را در بیاورند؛ چیزی برای زنده ماندن تا فردا.

پس از چند دقیقه پیاده‌روی به خانه دوم که چند کوچه پایین‌تر قرار داشت رسیدیم. با ضربه‌ای به در خبر ورودمان را دادیم، پرده‌ی کهنه را کنار زدیم و وارد فضای نیمه تاریک دالان ماندنی شدیم که به حیاط ختم می‌شد. اینجا هم خانه‌ای بود با ۶ اتاق در قسمت‌های مختلف و یک سرویس بهداشتی و آشپزخانه مشترک. حیاط پر از بند رخت و قفس پرنده بود؛ آنقدر شلوغ بود که راه رفتن را مشکل می‌کرد. سرویس بهداشتی فضایی بود تقریباً به اندازه یک سنگ توالت با یک شیر آب که شیلنگ پلاستیکی آن روی زمین افتاده بود. جلوی درب دستشویی یک روشویی خراب هم بود که ظاهراً مدت‌ها بدون استفاده مانده بود. آشپزخانه با کمی اختلاف سطح تقریباً کنار سرویس بهداشتی قرار داشت. تنها چیزی که نام آنجا را آشپزخانه کرده بود، یک اجاق گاز قدیمی و کثیف بود. در آشپزخانه حتی سینک ظرفشویی هم وجود نداشت و ساکنین ظرف‌هایشان را در حیاط می‌شستند؛ همان‌جا که دست‌هایشان را. چند قفس پرنده هم در آشپزخانه بود که فضولات آن‌ها همه جا دیده می‌شد. وارد خانه‌ای که قصد داشتیم شدیم. تازه فهمیده بودم خانه اولی که رفته بودیم، در مقایسه با اینجا چقدر خوب بوده. خانه در همان دالان و دقیقاً در مجاورت درب ورودی قرار داشت و جلوی آن را پرده کشیده بودند. وارد که شدیم، مادر بزرگ، مادر، پسر نوجوانی که از دانش‌آموزان مدرسه بود و یک دختر دو ساله در اتاق بودند. مادر ۳۱ ساله بود، باردار و پا به ماه. این بچه‌اش که متولد می‌شد، تعداد اعضای خانواده‌اش به جز مادر بزرگ به ۸ نفر می‌رسید. قرار بود به خاطر کاهش مخارج، موعده‌ش که رسید در همان اتاق زایمان کند؛ اتفاقی که شاید شش متر بیشتر نبود. کف اتاق با یک فرش شش متری پوشیده شده بود و تقریباً کنار آن هیچ فضای خالی وجود نداشت. یک یخچال، بخاری و چند بالش هم به عنوان پشتی در اتاق دیده می‌شد. دو پرده بر دیوار اتاق آویخته

شده بود؛ پشت یکی رختخواب گذاشته بودند و پشت دیگری تلویزیون. پسرک همان گوشه نشسته بود و در حالیکه پرده را با دستش کنار داده بود تلویزیون می‌دید. واقعاً تنها جای ممکن برای قرار دادن تلویزیون همان جا بود!

تقریباً هیچ نوری به اتاق نمی‌رسید. دیوارهایش از شدت نم زرد شده بود و احساس می‌کردی ممکن است با ضربه‌ای کوچک فرو بریزد. اتاق آنقدر کوچک بود که ما به سختی آنجا نشسته بودیم، نمی‌دانم چطور هشت نفر می‌توانستند روی یک فرش شش متری بخوابند! تمام مدت به این فکر می‌کردم که بعضی آدم‌ها چنان اسیر جبر جهانند که انگار هیچ راه فراری برایشان نیست. آنجا هم مدتی را به بررسی شرایط و ارائه آموزش‌های لازم گذراندیم. کارمان تقریباً تمام شده بود و باید به مدرسه برمی‌گشتیم.

در مسیر برگشت به مدرسه با خانم بهرمن مشغول صحبت بودیم که همان لحظه یک پسر جوان با تمام سرعتش از کنار ما رد شد، به سمت کوچ‌هی روبرو دوید و در چشم برهم‌زدنی در یکی از خانه‌ها ناپدید شد. قبل از اینکه حتی فرصت کنیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده، چند سرباز با لباس نظامی و پوتین‌های سنگین‌شان از راه رسیدند و به دنبالش دویدند. آنچنان در خانه را با پوتین‌هایشان کوبیدند که انگار قصد داشتند آن را از جا در بیاورند. در باز شد و به طرز خشونت‌آمیزی پسر را از خانه بیرون کشیدند. ظاهراً پسر جوان فروشنده مواد مخدر بود و بالاخره به دام افتاده بود. دیدن این صحنه که از دید بسیاری از ساکنین آنجا طبیعی به نظر می‌رسید، چنان استرسی به من وارد کرده بود که تنم خیس عرق شده بود. انگار حجم این خشونت ناگهانی فراتر از توان روانی من بود. شوکه شده بودم و مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کردم که صدای خشن یکی از سربازها حواسم را سر جایش آورد: "اینجا وای نایستین،

برید، برید!" با عجله خودم را جمع و جور کردم و همراه خانم بهرمند، با قدم‌هایی سریع، از آنجا دور شدیم.

آن روز و روزهای زیاد دیگری در آن محله‌ها و مدرسه گذشت. دیگر نه موقع قدم زدن در آن خیابان‌ها مضطرب می‌شدم و نه از دیدن آدم‌هایی با قامت هلالی. هر روز برای من داستان و حرف‌های زیادی داشت و سعی کرده بودم هیچ نکته‌ای را نادیده و هیچ حرفی را ناشنیده نگیرم. چند ماه گذشته بود و دیگر به نقطه‌ای رسیده بودم که احساس می‌کردم برای شروع کار اصلی‌ام، یعنی ورود به دنیای واقعی کودکان آماده‌ام. زندگی در این دنیای جدید، با همه چالش‌ها و ناشناخته‌هایش، تجربه‌ای به مراتب دلچسب‌تر و متفاوت‌تر به نظر می‌رسید.

۴

بیشتر روزها به خیابان‌های خاصی، به ویژه در منطقه ۶ تهران می‌رفتم. این منطقه هم محل خوابگاه و دانشگاه من بود و هم تعداد زیادی از کودکان کار همیشه در این مناطق حضور داشتند. خیابان‌های پرهیاهو و پرتردد آن اطراف تبدیل به مقصد روزانه من شده بودند. خیابان‌هایی که دیگر برایم فقط مسیرهای تردد نبودند؛ بلکه صحنه‌ای بودند که در آن نمایش زندگی به شکلی واقعی و بی‌پرده اجرا می‌شد. زیستن در آن فضا، با همه سختی‌ها و زیبایی‌هایش، تجربه‌ای بود که نه تنها مرا به واقعیت‌های زندگی این کودکان نزدیک‌تر می‌کرد، بلکه مرا به عمق خیابان می‌کشاند و معنای جدیدی به زندگی‌ام می‌بخشید.

تقریباً هر روز به یکی از چهارراه‌ها و خیابان‌های پرتراфик اطراف خوابگاه می‌رفتم و از نزدیک کودکان را در دنیای کارشان ملاقات می‌کردم. اوایل، مانند کسی که سعی داشت با چشم‌هایش زبان تازه‌ای را یاد بگیرد، ساعت‌ها روی نیمکت‌های کنار پیاده‌رو، جدول‌ها، یا پله‌های جلوی مترو می‌نشستم و بدون هیچ کلامی، فقط به بچه‌ها نگاه می‌کردم.

انگار از همان روزهای اول، حضور من به عنوان یک چهره تکراری در خیابان، نظر بچه‌ها را جلب کرده بود. آن‌ها با چشمان تیزبین و کنجکاویشان، مرا زیر نظر داشتند و بعد از چند روز، به تدریج به من نزدیک شدند و تلاش کردند سر از کار من در بیاورند.

غروب یکی از همان روزها، پسر نوجوانی که تقریباً تمام آن چند روز دیده بودمش، بدون هیچ توجهی آمد و روی نیمکت سنگی کنار من نشست. اسمش کیان بود؛ پسری با چشمان سبز روشن، پوست سبزه و موهای خرمایی. تقریباً ۱۴ ساله به نظر می‌رسید و ترکیب چشمان سبز درشت و پوست سبزه‌اش،

نگاهش را به طرز خاصی نافذ می‌کرد، طوری که در نگاه اول زیبایی‌اش را تحسین می‌کردی. یک زیبایی چشمگیر که با غروری خاص آمیخته شده بود و این ترکیب زیبایی و غرور، مدام یکدیگر را تقویت می‌کردند. به چشمانش نگاه کردم و لبخند زدم؛ نمی‌دانستم قرار است از آن دوست‌های صمیمی‌ام بشود. انگار مدتی بود که رفتارم برایش سوال‌برانگیز شده بود. بالاخره، نگاهش را از دست‌هایش برداشت و با حالتی بین کنجکاوی و شک گفت: "چرا هر روز می‌ای اینجا می‌شینی؟"

با لبخند جواب دادم که دانشجو هستم و روی موضوعی کار می‌کنم که به بچه‌ها مربوط می‌شود و دیدن و بودن در فضای واقعی، بخشی از مسیر یادگیری‌ام است.

چند لحظه فکر کرد. ابروهایش کمی بالا رفت، بعد گفت: "می‌خوای اینجا کار کنی؟"

لبخندم پررنگ‌تر شد. کمی شانه بالا انداختم و با لحنی شوخ و صادقانه گفتم: "نمی‌دونم، شاید!" ناگهان، انگار غرور و یخ رفتارش آب شده باشد، با لحنی آرام و مهربان گفت "نگران نباش، اگر دوست داری اینجا کار کنی، من کمکت می‌کنم". پرسیدم "تو کار کردن رو دوست داری؟" لبخند تلخی زد و گفت "دوست دارم؟! آخه کی کار کردن رو دوست داره که من دومی‌اش باشم؟! از من می‌شنوی اگر خانواده‌ت دارند بهت پول بدهند، بیخیال کار شو". مکثی کردم و گفتم "نه... خودم دوست دارم کارهای مختلف را تجربه کنم".

در همان حال که مشغول حرف زدن با کیان بودم چند نفر از دوستانش برای استراحت به سمت ما آمدند و در جوی آب، یا بهتر بگوییم، جوی خاک کنار خیابان مشغول تیله‌بازی شدند؛ به جز پیروز همان پسرک شیرین زبان و پر جنب و جوش که خیلی زود از دوست‌های صمیمی‌ام شد، حمید، زیبا و شهاب

هم بودند. همه‌شان تقریباً هم‌سن‌وسال بودند و سر چهارراه کار می‌کردند؛ یا اسپند دود می‌کردند، یا فال می‌فروختند و یا شیشه ماشین‌ها را تمیز می‌کردند. حمید پسری ۱۵ ساله، سبزه، با موهای مشکی نسبتاً صاف بود که یک شلوار گرمکن طوسی و یک پیراهن مردانه به تن داشت. نسبت به بقیه بچه‌ها آرام‌تر به نظر می‌رسید. خانواده‌اش آنقدرها محتاج کار کردن او نبودند، اما چون در محله‌شان بیکار بودن برای بچه‌ها امری ناپسند محسوب می‌شد، همراه بقیه می‌آمد و کار می‌کرد. حمید آرام و پرکار بود و در مقابلش شهاب پرسر و صدا و کاهل در کار. سن شهاب بیشتر از بقیه به نظر می‌رسید؛ حدوداً ۱۸ ساله بود با ظاهری به شدت نامرتب. یک شلوار شش جیب پوشیده بود که پایین یکی از پاچه‌هایش را چند بار تا زده بود، یک بلوز آستین بلند کلاه‌دار به تن و یک صندل هم به پا داشت. موهایش از اطراف کوتاه‌تر و از وسط بلندتر بود. دست و پاهایش آنقدر آلوده و سیاه بود که احساس می‌کردی ماه‌هاست حمام نرفته. پاشنه پاهایش یک لایه ضخیم کبره داشت. روی لباس‌هایش پر از لکه بود و به سختی می‌شد نقطه تمیزی بر آن یافت. شهاب پسر صمیمی‌تری بود، بیشتر حرف می‌زد و کمتر خجالت می‌کشید. با این حال از ظهر که آنجا بودند، نصف درآمد حمید را هم در نیاورده بود. شاید بارزترین وجه اشتراک‌شان این بود که هر دوی آن‌ها یک شیشه پاک‌کن و یک بطری آب معدنی که درش را سوراخ کرده بودند در دست داشتند.

اما نفر آخر، زیبا. زیبا دختری ۱۳ ساله بود، با پوست سبزه، چشم‌های روشن و موهای نسبتاً لخت خرمایی که با خنده‌هایش قند در دلم آب می‌کرد. شاید به خاطر آنکه دو تا از دندان‌های بالایش - که فکر می‌کنم دندان‌های نیشش بود- سرکشی کرده بودند و خارج از ردیف دندان‌هاش درآمده بودند بانمک‌تر به نظر می‌رسید. یک قسمت از موهایش به شکل نامرتبی از زیر روسری‌اش بیرون زده

بود. مدام می‌خندید و به شوخی با پسرها دعوا می‌کرد. با اینکه همه آن‌ها هم‌سن‌وسال بودند، قد زیبا از پسرها بلندتر بود.

مشغول بازی در همان جوی خاک بودند که صدای پیروز که فریاد می‌زد "کیابه، کیابا!" صحبت من و کیان را متوقف کرد. یک سوسک بخت برگشته از آجارد می‌شد و پیروز هم اسپند دوکنش را رویش گذاشته بود و حالا داشت کیاب سوسک به دوستانش تعارف می‌کرد. سرگرم بازی و شیطنتهایشان بودند که تصادفی که همان‌جا در کنارشان اتفاق افتاد، بازی را از یادشان برد و همگی مشغول سرک کشیدن به صحنه تصادف شدند. رانده‌ی ماشینی که مقصر بود، بعد از تصادف، کنار خودروی جلویی ایستاده بود و با حالتی درمانده گفته بود: "پول ندارم!" و پا به فرار گذاشته بود. رانده‌ی خودروی آسیب‌دیده که هنوز در شوک حادثه بود؛ پشت فرمان نشسته بود و مدام سویچ را در ماشین روشن می‌چرخاند! بچه‌ها که صحنه را دیده بودند، همان‌جا روی جدول نشستند و از شدت خنده نفس‌شان بند آمده بود. یکی‌شان با صدایی کش‌دار و نمایشی، نقش رانده‌ی فراری را بازی می‌کرد: "ندارم آقا، ندارم!" و پیروز، با تمام هنرش، حرکات رانده‌ی دیگر را تقلید می‌کرد؛ دست‌هایش را به فرمان گرفته بود و با جدیت بی‌نتیجه‌ای، صدای جان‌کندن ماشین را در می‌آورد!

تب و تاب تصادف که فروکش کرد، کیان برگشت به همان جای قبلی‌اش و کنار من نشست؛ بچه‌های دیگر هم هر کدام همان اطراف مشغول کار خودشان شدند. اینکه کیان خودش پیشنهاد داده بود که در کار کردن به من کمک کند، به من این جسارت را داده بود که سر حرف را با آن‌ها باز کنم. با وجود اینکه خودم را به عنوان یک دانشجو و پژوهشگر معرفی کرده بودم، اما انگار این واژه‌ها برایشان هیچ مفهومی نداشت و من به واسطه حضورم در آن جمع تعریف می‌شدم. از او راجع به کار پرسیدم و به محض اینکه جمله از دهانم خارج شد

کیان با یک سوت بلند دوستانش را صدا زد و رو به آن‌ها گفت "بعد از این قراره خاله با ما کار کنه". بلافاصله پیروز پرسید "می‌خوای بیای توی چهارراه؟" گفتم "دقیقا نمی‌دونم چه کاری می‌خوام انجام بدم اما احتمالاً گل بفروشم". با تعجب تکرار کرد "گل؟! نه بابا گل اصلا به درد نمی‌خوره، خراب می‌شه، ضررش بیشتر از سودشه؛ به نظرم اگه فال یا دستمال بفروشی خوبه، خیلی سود داره". تنها کسی که با من موافق بود زیبا بود و پیروز همچنان اصرار داشت که فروش دستمال و فال سود بیشتری دارد. اما در مجموع معتقد بود از همه آن‌ها بهتر شیشه پاک‌کنی و اسپند دودکنی است. همیشه بازار خودش را داشت و بدون هیچ هزینه‌ای میشد کار را انجام داد.

تقریباً دیگر همه آن‌ها دست از کار کشیده بودند و داشتند مثل یک معلم اصول کار را به من آموزش می‌دادند. کیان گفت "برای پول گرفتن باید سراغ ماشین‌های مدل بالا بری؛ اون‌هایی که زن یا دوست دخترشون کنارشون نشسته بیشتر پول می‌دن. برو بگو برای دوست دخترت گل بخر. اگه گل نخرد یا شیشه ماشین رو پاک کردی و پول نداد، بچسب به شیشه و اصرار کن، اونقدر اصرار کن که پول بدن". گفتم "خب مجبورشون که نمی‌تونم بکنم! اگه نخوان نمیدن". با لبخندی آمیخته با شیطنت جواب داد "اگه ندادن دوباره شیشه رو کثیف کن و در برو!" این را گفت و بقیه با خنده و سر و صدا تأییدش کردند. وقتی موضوع خنده داری به زبان می‌آوردند همه باهم با صدای بلند می‌خندیدند و پسرها با لگد به جان هم می‌افتادند. گفتم "اما من دوست ندارم اینجوری برم کنار ماشین‌ها و بهشون اصرار کنم که آقا تو رو خدا به من پول بده". انگار که مسخره‌ترین جوک عمرشان را شنیده باشند؛ چنان از ته دل قهقهه می‌زدند که من هم از خنده آن‌ها به خنده افتادم. کیان دوباره حالت جدی به خودش گرفت و گفت "خیلی سراغ تاکسی‌ها نرو، اونا پولی بهت نمیدن ولی شاسی

بلندا خیلی خوبن". هر کدامشان هر آنچه از تجربه اندوخته بودند بی هیچ
بخلی در اختیار من گذاشتند و درس‌هایشان که تمام شد رفتند و لابلای
ماشین‌ها از نگاهم ناپدید شدند.

علی‌رغم اینکه روزهای اول برای من با کلاس‌های تئوری درس درباره کار شروع شده بود؛ اما هرچه می‌گذشت در عمل چیزهای بیشتری از بچه‌ها می‌آموختم. هرچه روزهای بیشتری از آشنایی ما سپری می‌شد، آنها از مشارکت‌کننده‌های پژوهش من تبدیل به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی‌ام می‌شدند. در میان انبوه آن کودکان، به مرور برخی از آنها برای من خاص شدند. آنقدر خاص که اگر یک روز نمی‌دیدمشان، دلتنگی چنان دستش را بر گلویم می‌فشرده که حس می‌کردم سعی دارد با تمام قدرتش خفه‌ام کند.

دیگر خودم هم پذیرفته بودم که یکی از اعضای آن گروه هستم و رفتارم روز به روز به آنها شبیه‌تر می‌شد. بر حسب فرهنگ و سبک زندگی‌ام تا آن زمان، حتی با صدای بلند حرف زدن در جمع از نظرم کار ناشایستی محسوب می‌شد، چه برسد به مزاحمت‌های جدی‌تر. اما انگار کم‌کم محیط آدم را می‌بلعد. با اینکه اوایل تعاملاتم خیلی چارچوب داشت اما هرچه پیش می‌رفتم بیشتر از قالب همیشگی خارج می‌شدم. تا جائیکه وقتی می‌خواستم در خیابان بچه‌ها را صدا بزنم با صدای بلند سوت توجهشان را جلب می‌کردم. گاهی حتی می‌خواستند بهشان یاد بدهم که چطور بدون دست سوت بزنند و من هم در آموزششان کم نمی‌گذاشتم! دیگر برایم مهم نبود که کسی ممکن است اذیت بشود؛ یا اینکه ممکن است این رفتار، رفتار پسندیده‌ای نباشد و یا اینکه حتی ممکن است دیگران رفتارم را قضاوت کنند. واقعاً چه اهمیتی داشت؟!

خیلی وقت‌ها که بچه‌ها از کار خسته می‌شدند، برای مدتی دست از کار می‌کشیدند. تویی را که در پستوها پنهان کرده بودند می‌آوردند و یا عابری را مجاب می‌کردند که برایشان توپ بخرد و مشغول بازی می‌شدند. اوایل وظیفه‌ای نگهداری از وسایل بچه‌ها بر عهده من بود. معمولاً روی لبه‌ی جدول یا باغچه‌ای می‌نشستم و از بساط شیشه پاک‌کنی و اسپند دودکن آنها مراقبت می‌کردم.

دقیقا خاطر من نیست از چه زمانی، ولی از یک روز به بعد من دیگر صرفاً تماشاچی نبودم؛ می‌رفتم و من هم با آن‌ها فوتبال بازی می‌کردم. انگار سادگی و بی خیالی بچه‌ها در من هم اثر کرده بود و بی توجه به عابرین در انبوه جمعیت در حال عبور مشغول بازی فوتبال می‌شدم. به قول حمید، اگر حضور ما باعث مزاحمت در رفت و آمد آن‌ها می‌شد این مشکل خودشان بود!

از فوتبال که خسته می‌شدند می‌نشستند و طبق عادت چند نخ سیگار دود می‌کردند. اگر سیگار داشتند با یکدیگر به اشتراک می‌گذاشتند و اگر هم نداشتند فیلتر سیگارهای نصفه و نیمه‌ای که روی زمین افتاده بود و هنوز قابل استفاده بود را برمی‌داشتند و با همان‌ها سرگرم می‌شدند. تقریباً همیشه به من هم اصرار می‌کردند که همراهی‌شان کنم و هر بار باید بهانه‌ای جور می‌کردم و طوری تعارفشان را رد می‌کردم که فکر نکنند خودم را تافته‌ی جدابافته می‌دانم.

اینکه من با شخصیت محافظه‌کار و تقریباً درون‌گرایم توانسته بودم بدون توجه به حضور دیگران رفتار کنم برایم تجربه‌ی بسیار متفاوت و ارزشمندی بود. نه اینکه رفتارم را تأیید کنم، نه! اما انگار چیزی درونم مرا به خاطر جسارتی که پیدا کرده بودم تحسین می‌کرد. هرچند در تمام آن مواقع هاله‌ی سرزنشگر و مبادی آداب شخصیتم به زور خودش را بالا می‌کشید و مرا بابت آن رفتارها زیر سوال می‌برد؛ اما به هر سختی بود به او فهماندم که ما فقط حس می‌کنیم دیگران ما را می‌بینند و به ما اهمیت می‌دهند و این حس توهمی بیش نیست! آنچه تجربه کرده بودم چیزی بود شبیه به نامرئی بودن. انگار کسی اصلاً من را نمی‌دید. از طرف دیگر، هرچه زمان می‌گذشت آدم‌ها هم به چشم من کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شدند. فهمیده بودم آدم‌ها برای بچه‌ها هم، جز در مواردی خاص

حضور مرئی ندارند. بچه‌ها بدون توجه به حضور یا عدم حضور آنان می‌رفتند و می‌آمدند و رفتارها و تعاملات خودشان را داشتند.

این تنها چیزی نبود که آن‌ها به من یاد داده بودند. هر روز چیزهای جدیدی از آنان می‌آموختم؛ درس‌هایی مثل سیر بودن چشم دل. یک روز زمستانی را به خاطر دارم که هوا به طرز طاقت فرسایی سرد بود و این سرما مردم کرده بود که به خیابان بروم. با این حال جاذبه بچه‌ها بیش از دافعه‌ی سرما بود. آن روز آنقدر روی هم لباس پوشیده بودم که حرکات دست و بدنم محدود شده بود، اما تنها با آن شرایط بود که توانستم به خیابان بروم.

به تقاطع فاطمی که رسیدم مطابق معمول کمی نشستم اما هرچه منتظر ماندم خبری از بچه‌ها نشد. تقریباً ناامید شده بودم. فکر می‌کردم احتمالاً به خاطر سرمای هوا نیامده‌اند. به سمت فاطمی و خیابان گلها رفتم، می‌دانستم یک وقت‌هایی برای کار به آنجا می‌روند اما آنجا هم خبری نبود. سرما کم‌کم به جانم رسوخ کرده بود و توان راه رفتنم را گرفته بود. شاید آنقدر تنم بی‌حس و حرکت کند شده بود که در راه برگشت و هنگام عبور از خیابان فاطمی با یک موتور تصادف کردم. خوشبختانه مشکل جدی پیش نیامد و فقط کمی احساس کوفتگی داشتم. رفتم و دوباره روی نیمکت نزدیک مترو نشستم. کمی آنطرف‌تر یک چرخی بود که لبو و باقالی داغ می‌فروخت و حضورش کمی سوز سرما را تخفیف می‌داد.

حدوداً نیم ساعت گذشته بود که حضور یک دختر در خیابان نظرم را جلب کرد. رفت و در جوی آب کنار خیابان ولیعصر دست‌هایش را شست. از آنجا که چشم‌های من دور را به وضوح نمی‌بیند، نمی‌توانستم تشخیص بدهم که چه کسی مقابلم است تا اینکه نزدیک‌تر شد و به سمت پیاده‌رو آمد. زیبا بود. چند روز بود که ندیده بودمش و از او بیخبر بودم؛ به خاطر مخالفت برادرش مدتی

اجازه کار کردن نداشت. از دور که من را دید فریاد زد و محکم خودش را در آغوشم جا داد. چنان دلتنگش بودم و در آغوش کشیدمش که انگار عزیزی سفر کرده از راه رسیده باشد. سرما خورده بود و صدایش گرفته بود. با آب و تاب از روزش حرف می‌زد و گاهی دستش را جلوی دهانش می‌گرفت که با بخار دهانش گرم شود. لباس‌هایش خیلی کمتر از من بود. یک شلوار خانهای پایش بود که هیچ مقاومتی در برابر سرما نداشت. یک کاپشن نازک هم تنش کرده بود اما مشخص بود خیلی هم از سوز سرما برای او کم نکرده.

به خاطر سرماخوردگی زیبا و سرمای شدید هوا به زیبا پیشنهاد رفتن به کافه را دادم. از طرف دیگر فکر می‌کردم در یک محیط آرام، راحت‌تر می‌توانم با او حرف بزنم و از زندگی‌اش بدانم. پیشنهادم را که شنید چنان به وجد آمد که انگار در یک قرعه‌کشی بزرگ برنده شده باشد! می‌گفت خیلی دوست دارد طعم قهوه را بچشد، مثل فیلم‌ها!

بلند شدیم و به سمت کافه‌ای که زیبا پیشنهاد داده بود رفتیم؛ کافه‌ای کمی بالاتر از فتحی شقاقی، به سمت شمال ولیعصر. کافه دو طبقه بود و در کوچه‌ای نسبتاً آرام قرار داشت. زیبا می‌گفت صاحب کافه از دوستان قدیمی‌اش است. از در که وارد شدیم، آقای محتشم، صاحب کافه که مردی مسن بود، از دیدن زیبا به وجد آمد. او را بغل کرد، سرش را در سینه‌اش فشرد و به گرمی احوالپرسی کرد. سپس به سمت من آمد و گفت "زیبا از دوستان بسیار خوب من است؛ تقریباً از چهار سالگی در این محل کار می‌کند".

در حالی که هنوز تحت تأثیر احوالپرسی گرم آن‌ها بودم، آقای محتشم با دست به یکی از میزها اشاره کرد. خودش هم آمد کنار ما نشست و داستان‌هایی از گذشته‌ی زیبا برایم تعریف کرد. با چشمانی که هنوز رد نگرانی را در خودش نشان می‌داد گفت: "چند سال پیش خدا خیلی به زیبا رحم کرد. یک راننده

قصه دزدیدنش را داشت که از راه رسیدم و نجاتش دادم. زیبا روی جدولی توی همین کوچه نشسته بود که دیدم یک پژو کمی جلوتر از او ایستاد. به جز راننده یک پسر جوان درشت هیکل هم جلو نشسته بود. پیاده شد و درب پشت ماشین، سمت شاگرد را تا آخر باز کرد و به سمت زیبا رفت. ناگهان به ذهنم رسید که مبادا بخواهند زیبا را در ماشین بیاندازند و او را بدزدند. اشتباه نمی‌کردم، به سمت زیبا که کمی عقب‌تر از ماشین نشسته بود و اصلاً حواسش به اطرافش نبود حمله‌ور شد و او را کشان‌کشان به سمت ماشین برد. تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که با سرعت خودم را به ماشین برسانم و درش را ببندم. پسر جوان که نتوانسته بود به هدفش برسد سوار ماشین شد و با تمام سرعت فرار کردند. آنقدر نگران زیبا بودم که حتی یادم رفت پلاک ماشینشان را بردارم اما با تمام وجودم خدا را شکر می‌کردم که آن لحظه من آنجا بودم".

سکوتی که بینمان حاکم شده بود با خاطره بعدی آقای محتشم که این بار با شور و اشتیاق شروع به تعریفش کرده بود در هم شکست؛ خاطره‌ای که به یک شب یلدا مربوط می‌شد. می‌گفت "همسرم به خاطر بیماری بستری شده بود و من از بیمارستان برمی‌گشتم. بی‌حوصله و ناراحت بودم. عادت داشتم همیشه شب‌های یلدا را با او سر کنم، اما آن شب او داشت در بیمارستان با بیماری‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد و من هم آواره‌ی کوچه و خیابان‌ها بودم. آن شب برایم از تمام یلداها طولانی‌تر بود. انگار زمان کش آمده بود. غرق در افکار و دلواپسی‌هایم بودم که زیبا را دیدم؛ یک انار در دستش گرفته و تنها کنار خیابان نشسته بود". زیبا وسط صحبتش پرید و گفت "یک راننده آن انار را به من داده بود". آقای محتشم ادامه داد "زیبا از من خواست که انار را با هم بخوریم. شیرین‌ترین اناری بود که تا آن موقع خورده بودم. آن شب، یلدا را من

و زیبا با هم، با یک انار، در خیابان گذراندیم و طعم شیرین خاطره‌اش همیشه به یادم خواهد ماند."

این داستان‌ها و خاطرات، عمق دوستی و محبت میان زیبا و صاحب کافه را نشان می‌داد. فضایی گرم و دلنشین در کافه حاکم بود. حس می‌کردم به جایی امن آمده‌ام. زیبا و صاحب کافه به یاد گذشته‌های تلخ و شیرین خود لبخند می‌زدند و این لحظات صمیمی و خاص، جذابیت این کافه کوچک را برایم دوچندان کرده بود.

صحبتشان که تمام شد صاحب کافه رفت و به ادامه کارش مشغول شد. خواستم بلند شوم و عذرخواهی کنم اگر با ظاهرهای نامناسب و با بساط کار به کافه‌اش رفته‌ایم و بعد منتظر سفارش شوم؛ تا برخاستم آقای محتشم با لبخندی گرم گفت "بگذارید از شما مثل دو لیدی پذیرایی کنیم." خودش آمد و سفارش را گرفت. به خواست زیبا دو قهوه ترک سفارش دادیم. قهوه را با اشتیاق می‌خورد و مدام می‌گفت "مثل فیلم‌ها!"

کمی که گذشت، زیبا سرش را پایین انداخت و خیره به فنجان آرام آرام شروع به هم زدن قهوه‌اش کرد. آهسته گفت: "می‌دانید چرا برادرم اخیرا با کار کردن من مخالفت می‌کند؟" با اینکه کم و بیش دلیل مخالف برادرش را می‌دانستم اما چیزی نگفتم و خواستم که خودش حرف بزند. عشق کیان و زیبا چیزی نبود که به سادگی قابل پنهان کردن باشد. چند وقت پیش که با کیان مشغول حرف زدن بودم دستش را نشانم داده بود و پرسیده بود "قشنگه؟ نه" من هم در جواب به کلمه "خیلی" بسنده کرده بودم. کف دستش با حنا اول حرف اسم زیبا را نوشته بود. در عالم بچه‌ها اینکه یک راز را برای همیشه در دلت پنهان نگه داری کار ساده‌ای نیست. زمزمه عشق کیان و زیبا از همه جا به گوش می‌رسید. با اینکه بچه‌ها همیشه خودشان را خواهر و برادر می‌دانستند،

اما بر خلاف این قانونِ نانوشته، کیان به زیبا دل بسته بود. تمام هوش و حواسش پی زیبا بود. زمانی برای اولین بار عشق کیان به زیبا را فهمیدم که زیبا مشغول پاک کردن شیشه یک ماشین بود. شیشه ماشین که تقریباً تمیز شد، راننده که انگار تا آن موقع زیبا را ندیده بود، یا دیده بود و می‌خواست بگذارد اول شیشه ماشینش تمیز شود بعد به روی خودش بیاورد، با فریاد بلند "مگه بهت نمی‌گم دست زن بچه" مانع ادامه کار زیبا شد. کیان هم برای آنکه انتقام بگیرد رفت و تمام آبی که در بطری‌اش داشت را روی شیشه ماشین ریخت. راننده سریع پیاده شد و کیان پا به فرار گذاشت. متأسفانه خشم راننده قوی‌تر از ترس کیان بود. یک سیلی محکم به صورتش زد و به زمین که افتاد تا می‌توانست با لگدهای سنگینش تن نحیف کیان را آزد. وجودم پر از اضطراب، خشم و افسوس بود، از آدم‌های به ظاهر متمدنی که حتی افسار خشم خودشان را هم در دست ندارند. نمی‌دانم اگر من و زیبا وساطت نمی‌کردیم کار به کجا می‌کشید. زیبا مانند سپری دور کیان حلقه زده بود و با چشمان خیسش فریاد می‌زد "تو رو خدا ولش کن، غلط کردم، غلط کردم...". آن روز فهمیدم که چیزی فراتر از یک دوستی ساده بین کیان و زیبا شکل گرفته. اما تنها من نبودم که به ماجرای این عشق پی برده بودم، متأسفانه برادر زیبا هم این موضوع را فهمیده بود. زیبا می‌گفت یک روز رفته و کیان را تهدید کرده که اگر یک بار دیگر نزدیک زیبا ببیندش او را زنده نخواهد گذاشت. بعد از آن هم به زیبا گفته که دیگر حق سرکار رفتن ندارد. زیبا آهی کشید و گفت "می‌دانی، کیان واقعاً پسر خوبی است اما برادرم هم حق دارد، ما همه خواهر برادریم و نباید همدیگر را طور دیگری دوست داشته باشیم. کیان یک روز به من گفت بیا با هم فرار کنیم اما من قبول نکردم. یکی از همسایه‌هایمان یکی دو سال پیش با کسی که دوستش داشت فرار کرد و نمی‌دانی چه قیامتی در محل به پا شد"

برای مدتی هیچکدام حرفی نزدیم و خودمان را با نوشیدن باقیمانده قهوه سرگرم کردیم. قهوه‌ها که تمام شد زیبا خواست با فنجان‌هایمان فال بگیرد. فنجانم را برداشت و با قاشقم قهوه‌ای که مانده بود را هم زد و بعد با همان قاشق از ته‌مانده قهوه چشید و شروع کرد به تعبیرهای ظاهری از طرح‌های ته فنجان. خطوط پیچ در پیچ و نقش‌های بی‌هویت ته فنجان را با دقت نگاه می‌کرد و هر از گاهی نگاهی به چشمان من می‌انداخت، گویی که در عمق فنجان به دنبال راز یا داستانی باشد.

ناگهان، انگار برق از سرش پریده باشد، گفت "من دیگه داره دیرم میشه، باید برم پیش بقیه!" علی‌رغم اصرار صاحب کافه، هزینه قهوه‌ها را حساب کردم و از کافه خارج شدیم. به محض خارج شدن، رسید کافه را گرفت و سریع حساب کرد که قیمت هر قهوه چقدر می‌شود. با تعجب گفت "یک قهوه کوچیک انقدر گران؟! اما خب خوشمزه بود!"

ساعت حدود نه شب بود و باید می‌رفت و به دوستانش در یوسف آباد ملحق میشد که از آنجا با هم به خانه بروند. از من پرسید که من هم همراهش می‌روم؟ با کمال میل پذیرفتم. مسیر کوتاهی نبود و پیاده‌روی کردن در آن سرما از توان ما خارج بود. علی‌رغم اصرار بیش از حدش، کرایه تاکسی را من حساب کردم. می‌گفت چند سال است یکی از همسایه‌ها که ماشین دارد، شب‌ها ساعت ده می‌آید و آن‌ها را به خانه‌هایشان می‌رساند؛ گاهی تعداد مسافرهایش به ده نفر هم می‌رسد و لازم است هرکس کرایه‌اش را پرداخت کند.

پیاده که شدیم سه دختر و پسر که تا آن لحظه ندیده بودمشان توی پیاده‌رو، روی لبه ساختمانی که شاید حدود نیم متر از زمین ارتفاع داشت نشسته بودند. پسری که در جمع بود بلند شد و از من خواست بروم و جای او بنشینم. زیر پایش یک حالت توری مانند بود که از آنجا هوای گرم کم‌رمقی خارج می‌شد؛

در آن سرما، همان هم فوق العاده بود. همه‌شان از سرما می‌نالیدند و گاهی سر آن چند وجب جای گرم مختصری با یکدیگر درگیر می‌شدند.

ساعت نزدیک ده بود، کارشان تمام شده بود و منتظر رسیدن راننده‌ای بودند که همیشه دنبالشان می‌آمد. پسری که در جمع بود، موبایل داشت و اغلب او وظیفه هماهنگ شدن با راننده را بر عهده می‌گرفت. در فاصله‌ی انتظارشان دخترها موبایلش را گرفتند و با شور و هیجان مشغول منچ بازی کردن با موبایل او شدند. من هم کنار یکی از دخترها نشستم و مشغول صحبت با او شدم. اسمش کیمیا بود، ۱۶ سال داشت و دستمال می‌فروخت. سنش بیشتر از دخترهای دیگر و بسیار زیبا بود؛ دختری با قد نسبتاً بلند، چشم‌های آبی و مژه‌های پرپشت که در همان نگاه اول جلب توجه می‌کرد. زیبایی آن دختر واقعاً چشمگیر بود و برایم سوال بود که آیا این زیبایی ممکن است برایش دردسرساز شود و باعث شود که دیگران او را آزار دهند؟ با نگاهی معصومانه لبخند زد و گفت "راستش خیلی وقت‌ها پیش میاد که مردم میان و با بهانه‌های الکی با من صحبت می‌کنن، اما من هیچوقت جوابی نمیدم. معمولاً یه جای شلوغ، مثل جلوی شیرینی‌فروشی‌ها می‌شینم و سعی می‌کنم به کار خودم ادامه بدم. مامانم همیشه میگه که خیلی توی خیابون نگردم و یه جا بمونم. یه بار سه تا پسر یکی از دوستامون رو گرفتن و بردن توی یه ساختمون نیمه‌کاره و اذیتش کردن. از اون روز من خیلی ترسیدم اما نمی‌تونم سر کار نیام. من پدر و برادر ندارم. مادرم و خواهر بزرگترم هم توی خونه کار می‌کنن. برای خرج زندگیمون مجبورم که کار کنم"

مشغول صحبت بودیم که یک پسر حدوداً ۳۰ ساله با ویولونش از راه رسید و شروع به خواندن و نواختن کرد. زیبا که حسایی درگیر بازی منچ بود، با صدای بلند خندید و گفت "عمو، ما خودمونم گدائیم!" اما پسری که در جمع بود،

دستش را توی جیبش کرد و ده هزار تومان به او پول داد. آهنگش حال و هوای شادتری گرفت و فضای دور و برمان پر از نوای دلنشین ویولون شد. زیبا در حالی که همچنان مشغول بازی بود، با هر نت و ریتم موسیقی بیشتر به وجد می‌آمد، خنده‌هایش بلندتر می‌شد و دست‌هایش را به ریتم موسیقی تکان می‌داد. دوستش که مقابلش نشسته بود دست می‌زد و گاهی هم حرکات دست و بدنش را به حالتی رقص‌گونه در می‌آورد. زیبا آنقدر به شوق آمده بود که ناگهان از روی زمین بلند شد و شروع به رقصیدن کرد. حرکاتش پر از انرژی و شادی بود، انگار که همه غم‌ها و سختی‌های روزانه‌اش را فراموش کرده باشد. همه به تماشا نشسته بودیم، حتی پسر ویولونیست هم با لبخند به رقص زیبای زیبا نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه دوباره نشست و بازی‌اش را ادامه داد، اما شادی و انرژی‌اش همچنان در فضا موج می‌زد. زیبا آن پولی که برای کرایه تاکسی کنار گذاشته بود را از جیبش در آورد و به ویولونیست داد. برایم جالب بود که این بچه‌ها که خودشان به سختی پول در می‌آورند، چقدر ساده و بی‌تکلف می‌بخشند. ساعت از ده گذشته بود و راننده از راه رسید. بچه‌ها یکی پس از دیگری سوار شدند. اگر کسی این صحنه را از دور می‌دید، ممکن بود فکر کند این بچه‌ها جزء یک باند هستند که آخر شب یک نفر می‌آید دنبالش، اما واقعیت این نبود.

اصرار کردند که من هم تا یک مسیری با آن‌ها بروم، اما گفتم قصد پیاده‌روی دارم. کیمیا با صدایی آرام گفت "می‌خواهی یکم پول بهت بدم برای کرایه ماشین؟" لبخندی زدم و گفتم: "نه، ده تومان توی جیبم دارم" پول را به او نشان دادم تا خیالش راحت شود.

از بچه‌ها جدا شدم و پیاده به سمت خوابگاه به راه افتادم. دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خورد، اما خاطرات آن شب وجودم را گرم می‌کرد. تنها چیزی

که می‌توانست حالم را بهتر کند، تماس با مهسا و درخواست از او برای آماده کردن چای بود. تقریباً به این عادت کرده بودم که هر شب هنگام ورود به خوابگاه تاخیرم را یادداشت کنند، اما خوشبختانه نگهبان‌ها و مسئولین خوابگاه کم و بیش من را می‌شناختند و تاخیرهایم مسئله‌ساز نمی‌شد. وقتی به اتاق رسیدم، بساط چای به راه بود. لباس‌هایم را عوض کردم، دست و رویم را شستم و کم‌کم گرمای چای، سرما را از بدنم بیرون کرد.

طبق عادت همیشگی از روزمان گفتیم، اینکه کجا رفتیم و چه کارهایی کردیم. وقتی ماجرای تصادف را برای مهسا تعریف کردم، چنان برافروخته شد و از کوره در رفت که کوفتگی بدنم را کلاً از یاد بردم. باید او را آرام می‌کردم که "نه، چیزی نشده که!" خب واقعاً هم چیزی نشده بود؛ یک برخورد ساده بود! با عصبانیتی آمیخته با نگرانی گفت "به نظرت وقتش نشده که دیگه این مشاهدات رو تموم کنی؟ بسه هرچی دیتا جمع کردی. بعد از این هم دیگه سر چهارراه نمی‌ری، می‌خوای بچه‌ها رو ببینی خب برو مثل آدم به گوشه بشین و مشاهده‌هات رو انجام بده. تا به کاری دست خودت ندی دست برنمی‌داری؟"

رفتار و کلامش پر از آشفتگی و ملامت‌گری بود اما به این حالش حق می‌دادم. در خوابگاه تعریف خانواده کمی تغییر می‌کند و من باید به نگرانی‌اش احترام می‌گذاشتم. از کارم که نمی‌توانستم دست بکشم؛ در عوض به او این اطمینان را دادم که بیش از پیش احتیاط خواهم کرد.

فردای آن روز، باز هم به خیابان رفتم. هوای سرد و آلوده همچنان گریبان‌گیر شهر بود و مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل شده بود. به همان پیاده‌رو رفتم و روی نیمکت همیشگی‌ام نشستم. کمی بعد، زیبا با همان لباس‌های نازک خانگی و یک دمپایی بزرگتر از پاهایش، آمد و کنارم نشست. سرما بی‌رمقش کرده بود.

به شانهام تکیه داد و من هم شالم را دور بازوهایم پیچیدم. تنها کلمه‌ای که بین ما رد و بدل شد، سلام بود. همانطور که خودش را در آغوشم جا داده بود، دو دختر کوچکتر به سمت ما آمدند. یکی از آن‌ها، سارا، خواهر هشت ساله زیبا بود که قبلاً او را ندیده بودم. آمد و از زیبا پرسید که کجا برود. زیبا، بدون اینکه از جایش بلند شود، به او گفت برود سمت داروخانه‌ی فاطمی و آنجا بایستد. دوباره فقط من و زیبا ماندیم. چند دقیقه‌ای همان‌طور نشستیم اما زیبا سردش شده بود و پیشنهاد داد که راه برویم. بلند شدیم و آهسته به سمت میدان فاطمی به راه افتادیم. هوای آلوده و سرد مثل پرده‌ای مات بر چهره‌ی شهر افتاده بود و به زحمت می‌توانستیم کمی آنطرف‌تر را ببینیم. از کنار داروخانه‌ای که سارا حوالی‌اش کار می‌کرد گذشتیم، اما اثری از او نبود. زیبا چیزی نگفت، فقط نگاهش را برای چند لحظه در اطراف چرخاند و دوباره به راهش ادامه داد؛ انگار مطمئن بود که سارا خودش مسیرش را بلد است. همانطور که چشمش به مغازه‌های اطراف بود با اشتیاق تعریف کرد که امروز یک گوشواره پشت وبتیرین یکی از مغازه‌ها دیده و بدجوری دلش را برده اما مغازه بسته بود و من نتوانستم گوشواره‌ای که گفته بود را ببینم. بعد از چند دقیقه قدم زدن، صدایی متوقف‌مان کرد. کسی زیبا را صدا می‌زد. یکی از پسرهایی بود که در همان حوالی کار می‌کرد. من نه، اما زیبا او را می‌شناخت. قدش کوتاه بود و چند پلاستیک بزرگ خرید در دست‌هایم سنگینی می‌کرد. کنار یکی از مغازه‌ها ایستاده بود و سعی داشت تمام کیسه‌ها را بلند کند. نگاهش بین زیبا و کیسه‌ها جابه‌جا می‌شد. مشخص بود که از او کمک می‌خواست. اما زیبا خودش را کنار کشید. گفت که هنوز درست و حسابی کار نکرده و نمی‌تواند در جابجایی وسایل به او کمک کند. از زیبا خواستم بروم و خودم به طرف پسر رفتم تا در بردن خریده‌ها کمکش کنم. یک آقای خَیِر برایش شش یا هفت پلاستیک بزرگ

خرید کرده بود. همه چیز در پلاستیک‌ها به چشم می‌خورد، از چای و برنج و روغن گرفته تا دستمال کاغذی و پوشک بچه. سریع نصف خریدها را برداشت و به من گفت بقیه آنها را برایش ببرم. نمی‌دانستم مقصدش کجاست اما پشت سرش راهی شدم.

بعد از تقریباً چهارصد متر، جلوی یک سوپرمارکت دیگر ایستاد و چند قلم از جنس‌ها مثل برنج و پوشک را جدا کرد و به من سپرد. من در پیاده‌رو کنار وسایلش نشستم و خودش باقی خریدها را کشان‌کشان به مغازه‌ی دیگری برد. خیلی زود برگشت و کنار من نشست و مشغول جاساز کردن باقیمانده خریدها در کوله‌پشتی‌اش شد. در همین حین صاحب مغازه که فکر می‌کنم حجم بزرگ شکمش تا حد زیادی مانع این می‌شد که به راحتی پایین را ببیند از مغازه بیرون آمد و بالای سرمان ایستاد. شاید من را که دید، خواست خودش را توجیه کند و شروع به سرزنش کردن پسرک کرد. گفت "چند وقت دیگه تو از سرمایه-دارهای بزرگ تهرانی، هیچ‌وقت هم کار نمی‌کنی، می‌دونی چرا؟ چون به زندگی انگلی عادت کردی". پسرک طوری که انگار اصلاً حرفهایش را نمی‌شنید با عجله مشغول کار خودش بود. آن مغازه‌دار تمامی خریدهای او را با حدود نصف قیمت از او خریده بود و حالا داشت او را سرزنش می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست به او بگویم این بچه است و شاید نمی‌فهمد، تو چرا؟! تو که ادعای خوب بودن داری چرا سر این بچه کلاه می‌گذاری و با خرید وسایلش به تشدید و تکرار این ماجرا دامن می‌زنی؟! چیزی نگفتم و با پسرک به سمت مترو راهی شدیم. کوله‌پشتی‌اش را لابلای چند بوته پنهان کرد و به بچه‌های جلوی مترو ملحق شد. تعداد پسرها در فضای جلوی مترو بیشتر شده بود و داشتند خودشان را برای فوتبال آماده می‌کردند. من هم رفتم و روبرویشان روی لبه باغچه نشستم. فراز هم در جمعشان بود؛ پسر خونگرم و نسبتاً درشت هیكلی که اغلب اوقات

خندان بود. همین که متوجه حضورم شد به سمتم آمد و مطابق معمول دست دادیم. اصلاً نمی‌دانم چرا آن کار را کرد، اما بلافاصله تا دست‌هایم را گرفت، مرا کشید و بی هیچ مقدمه‌ای با سرعت زیاد شروع به چرخیدن در فضای جلوی مترو کرد. با آن سرعت اگر دست‌هایم از دست‌هایش رها میشد احتمالاً بدجور به زمین می‌افتادم و آسیب می‌دیدم. با صدای بلند می‌خندید و هر قدر صدایش می‌کردم بی‌توجه می‌چرخید، انگار گوش‌هایش نمی‌شنیدند. حس عجیبی بود، احساس می‌کردم مسخ شده‌ام. آدم‌ها همانند خطوط محوی از کنارم رد می‌شدند و من انگار در کم از محیط اطراف را از دست داده بودم. دیگر حتی سر فراز هم فریاد نمی‌کشیدم که بایستد. کم کم ایستاد و در حالیکه همچنان با صدای بلند می‌خندید دست‌هایم را رها کرد. چیزی نگفتم و با سرگیجه‌ای ناخوشایند رفتم و همان جای قبلی‌ام نشستم. گیج بودم و در وجودم بابت اینکه آن لحظات تلخ و جنون‌آمیز تمام شده بود احساس آرامش می‌کردم.

چند نفر از بچه‌ها لباس‌ها و وسایل کارشان را به من سپردند و مشغول بازی شدند. تقریباً تمام فضای جلوی مترو را گرفته بودند و هر عابری که قصد رد شدن داشت باید از گوشه و کناری برای خودش راه باز می‌کرد، گاهی هم عابری پرخاش می‌کردند که "مگه اینجا جای بازی؟! " و بچه‌ها بدون ذره‌ای توجه به بازیشان ادامه می‌دادند. مشغول تماشای بازی بچه‌ها بودم که شهاب با حالی نزار و حمید با حالتی ملامت‌گر، در حالیکه مشغول بحث بودند آمدند و مقابلم ایستادند. شهاب تا من را دید گفت "خیلی ناراحتم. هرچی امروز کار کرده بودم رو از دست دادم. برم خونه چی بگم؟ بگم هیچی کار نکردم؟ باور می‌کنن؟ به داداشم چی بگم؟ هنوز جای کتک‌های قبلیش درد میکنه". حمید وسط صحبتش پرید "خب تقصیر خودته. من نمی‌فهمم چطوری بعد از این همه سال فرق پول واقعی و قلبی رو نمی‌فهمی. اصلاً جنسش هیچی، تو

رنگشونم نمی‌تونی تشخیص بدی؟" بعد رو به من کرد و ادامه داد "می‌دونین چی شده؟ شهاب از یه مرده پول خواسته اونم گفته پول خرد نداره و فقط پنججاهی داره. این شهاب ساده لوحم گفته خب خودم خرد دارم. سی و پنج تومنی که از صبح دخل کرده رو دو دستی تقدیم آقا کرده و عوضش یه پنجاه هزاری تقلبی کاسب شده". وسط گیر و دار بحثشان زیبا سر رسید. رنگش پریده بود و مثل کسی که دل درد شدیدی داشته باشد به خودش می‌پیچید. سارا را پیدا نکرده بود. گفت "خاله سارا نیست، گفته بودم از جلوی داروخانه دور نشه اما نیست". گفتم نگران نباش اون اینجا رو بلده. گفت "نگران گم شدنش نیستم، اگه دزدیده باشنش چیکار کنم. اگه بدون سارا برگردم خونه به مامانم چی بگم؟ اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی به سرم بریزم؟". اضطرابش به من هم سرایت کرده بود. از او خواستم با هم برویم و دنبالش بگردیم اما آنقدر سراسیمه بود که در چشم بر هم زدن دور شد.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود و خبری از زیبا و سارا نبود. به سمت داروخانه رفتم که شاید آنجا پیدایشان کنم. زیبا خسته و ناامید از گشتن در حالیکه زانوهایش را بغل کرده بود جلوی داروخانه نشسته بود. رفتم کنارش نشستم و سعی کردم با او همفکری کنم که چه جاهایی ممکن است رفته باشد و چه کارهایی می‌توانیم انجام بدهیم. مشغول حرف زدن بودیم که سارا با یک کیسه پلاستیکی در دستش که به نظر می‌رسید در آن جعبه کفش باشد سر رسید. زیبا با عصبانیت پرسید "هیچ معلومه کجایی؟ چند بار بهت گفتم از این جا تکون نخور؟" سارا من من کنان گفت "یه خانومی اومد گفت بیا برات کفش بخرم و منم سوار ماشینش شدم و باهاش رفتم؛ شاسی بلند داشت". جمله‌اش هنوز تمام نشده بود که زیبا سیلی محکمی بیخ گوشش خواباند و با عصبانیت فریاد زد "تو بیخود کردی که رفتی. اگه میدزدیدت چی؟ میدونی ساعت چنده؟

میدونی ساعت چند میرسیم خونه؟" این را گفت و بدون اینکه اصلا یادش باشد یا توجهی کند که من هم آنجا هستم دست سارا را گرفت و دنبال خودش به طرف مترو کشاند.

زیبا و سارا که رفتند من هم به همان جای قبلی ام برگشتم. وقتی به مترو رسیدم، بازی فوتبال بچه‌ها تمام شده بود. تنها دو نفر از پسرها آنجا بودند و کمی آن طرف تر هم فراز در خیالش مشغول دوچرخه‌سواری با یکی از دوچرخه‌های قفل شده‌ای بود که آن روزها در همه جای تهران به چشم می‌خورد. در فضای باز جلوی مترو، یک پسر جوان حدودا بیست و چند ساله با حرکات نمایشی و البته حرفه‌ای در حال دوچرخه‌سواری بود. پسرها با اشتیاق به او اصرار می‌کردند که "عمو، بذار ما هم یه دور بریم!" اما انگار پسر طوری در دنیای خودش غرق شده بود که صدایشان را نمی‌شنید. از تمرین که خسته شد، برای مدتی روی یک نیمکت نشست. پسرها که هیچ جوره دست‌بردار نبودند دوباره به سراغش رفتند، چشم به دوچرخه‌اش دوخته بودند، گاهی رکابش را می‌چرخاندند و هم‌چنان با سماجت تقاضای خود را تکرار می‌کردند. اما دوچرخه‌سوار بی‌توجه به بچه‌ها، در حالیکه سرگرم گوشه‌اش بود، طوری پایش را روی دوچرخه‌اش انداخته بود که اصلا امکان جابجا کردن آن وجود نداشت.

کمی که گذشت، پسر جوان که پیش از آن متوجه آشنایی من با بچه‌ها شده بود، نگاهی به من انداخت و با لحنی مردد پرسید: "بهشون بدم؟" فاصله‌ام برای حرف زدن با او زیاد بود و با تکان دادن سر تأیید کردم. هنوز زمان زیادی از دوچرخه‌سواری بچه‌ها نگذشته بود که فراز از راه رسید و بدون توجه به صاحب دوچرخه، آن را از پسرها گرفت. صاحب دوچرخه، که حالت نگاهش به خشم

تغییر کرده بود، با عصبانیتی آشکار جلو رفت. به سرعت راه فراز را سد کرد، ترمز را گرفت و با حرکتی قاطع دوچرخه‌اش را از دست بچه‌ها بیرون کشید. فراز با شانه‌هایی افتاده و چهره‌ای درهم به سمتم آمد و بی‌آنکه حرفی بزند، کنارم روی لبه باغچه نشست. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد؛ جمله‌هایی بریده‌بریده که بیشتر به غر زدن شبیه بود تا گفت‌وگو، و هر از گاهی نگاهی خشمگین به دوچرخه‌سوار می‌انداخت. به‌وضوح در ذهنش نقشه‌ی انتقام می‌کشید.

کمی آن‌طرف‌تر دو پسر دیگر به پیشنهاد پسر دوچرخه‌سوار، تکه چوبی حدوداً یک‌متری را بین خود گرفته بودند. قرار بود با دوچرخه‌اش از روی آن بپرد؛ حرکتی نمایشی که نگاه همه را به خود جلب کرده بود. اما فراز که هنوز دلخور بود، همان‌جا نشسته مدام آن‌ها را تشویق می‌کرد که چوب را بالاتر بگیرند؛ آن‌قدر که پریدن از رویش غیرممکن شود و دوچرخه‌سوار در میانه‌ی پرش، زمین بخورد. با چشم‌هایی براق از هیجان انتقام، حرکات پسر را دنبال می‌کرد. اما وقتی دید پرش‌های پسر بی‌نقص‌تر از آن است که نقشه‌اش جواب بدهد، انگار که ناامید شده باشد، بی‌هیچ حرفی بلند شد. رفت سراغ بطری حاوی مخلوط آب و مایع ظرفشویی که برای شستن شیشه‌ی ماشین‌ها از آن استفاده می‌کرد. در بطری را با حرکتی سریع باز کرد و بافاصله محتویات لیز و کف‌آلودش را درست در مسیر دوچرخه‌سوار خالی کرد.

دوچرخه‌سوار بدون هیچ کلمه‌ای، با خشمی فراوان دوچرخه را روی زمین رها کرد و مستقیم به سمت فراز رفت. مشت‌های محکم و خشمگینش باریدن گرفت؛ ضرباتی که بی‌رحمانه روی بدن فراز فرود می‌آمدند. هر دو با خشم و نفرت شروع به فحاشی و فریاد کردند، الفاظی که رد و بدل می‌شد به شدت فضای اطراف را سنگین کرده بود. زیر چشم فراز به طرز بدی کبود شده بود و

جای چوب روی کمر و پهلوهایش باقی مانده بود. خونریزی‌اش شدید نبود اما آنقدر بود که زیرپوشش را خونی کند. با وجود همه ضربه‌ها و خونریزی، خودش را به بی‌تفاوتی می‌زد و مدام تکرار می‌کرد که حالش خوب است و نیازی به نگرانی نیست. پس از پایان درگیری، دو پسر دیگر که پیش‌تر همراه دوچرخه‌سوار بودند، همراهی‌شان را قطع کردند و آرام به سمت فراز رفتند و کنار او نشستند.

خنده روی صورت اشکی فراز خشک شده بود و مدام زیر لب تکرار میکرد "تنها گیت میارم." کمی که گذشت دستش را داخل کوله‌پشتی‌اش برد و یک توپ پلاستیکی بیرون آورد و آرام زیر لب زمزمه کرد: "بین الان چیکارش می‌کنم." دلواپس این بودم که شاید تصمیمش برای انتقام جدی و اتفاق تازه‌ای در راه باشد. اما همین که توپ را روی زمین انداخت، تمام آن اضطراب به یکباره فروکش کرد. توپ به آرامی روی زمین غلتید و بچه‌ها به سمتش دویدند. دوباره شروع به فوتبال کردند، صدای خنده‌هایشان شنیده می‌شد و اینطور به نظر می‌رسید که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پسر دوچرخه‌سوار هم که کمی دورتر سرگرم گوشه‌اش شده بود، بعد از مدتی دوچرخه‌اش را برداشت و از آنجا رفت.

۵

شبها و روزهای زیاد دیگری هر کدام با حرفها و داستانهای شاد و غمگینشان در پی هم آمدند و رفتند. چند ماه از تعاملاتم با کودکان کار گذشته بود و حالا دیگر خودم را دختر جسوری می‌دیدم که می‌خواهد خودش از نزدیک این دنیا را تجربه کند. تصمیم گرفته بودم که کارم را با فروش گل شروع کنم.

حدود ساعت ۱۱ یک روز گرم تابستان رفتم و گل‌های میخکی که شب گذشته به یک دکه گل فروشی در خیابان وصال سفارش داده بودم را تحویل گرفتم. صاحب دکه پیرمردی بود که وقتی فهمیده بود می‌خواهم برای مدتی سر چهارراه گل بفروشم به من پیشنهاد داده بود که به جای آن در دکه او کار کنم و ماهانه ۲ میلیون تومان در ازای کارم دریافت کنم. هیچوقت توضیح این کار برای دیگران راحت نبود و اغلب به طور کامل متوجه نمی‌شدند که چرا قصد انجام این کار را دارم. قرار بود برایم چند دسته گل میخک صورتی از بازارگل بیاورد؛ چون خودم این گل را دوست داشتم از او میخک خواسته بودم. گل‌ها را تحویل گرفتم و آن‌ها را به دسته‌های کوچکتر تقسیم کردم و با نخ‌های کنفی دسته‌ها را بستم. فکر می‌کنم چیزی حدود ده دوازده دسته گل میخک آماده کرده بودم.

از همان موقع که گل‌ها را سفارش داده بودم چنان استرسی به جانم افتاده بود که مدام از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً لازم است؟ با اینکه این کار از آن دست کارهایی بود که پیش از این خیلی اشتیاقش را داشتم و به انجامش مصر بودم، اما آن شب تردید به جانم رخنه کرده بود. صبح که در حال بستن گل‌ها بودم حالم از شب گذشته هم بدتر بود. اگر منصرف می‌شدم به هم می‌ریختم و بابت اینکه کم آورده بودم خودم را سرزنش می‌کردم. باید هرطور که بود انجامش

می‌دادم. یک مانتوی نسبتاً گشاد و یک مقنعه مشکی پوشیدم. یکی از دوست‌ها هم توانست برایم یک شلوار مشکی رنگ و رو رفته که سر زانویش هم پوسیده بود دست و پا کند. دوست نداشتم از خودم و آدم‌های دیگر خجالت بکشم، اما واقعاً بدون ماسک نمی‌شد. ماسک را به صورتم زدم، موبایلم را در جیب شلوارم گذاشتم، گل‌ها را برداشتم و راهی خیابان شدم.

چراغ قرمز خیابان دانشگاه جایی بود که برای روز اول تصمیم داشتم بروم و آنجا گل‌هایم را بفروشم. این خیابان به خیابان انقلاب منتهی می‌شود و دقیقاً روبروی خیابان قدس قرار دارد. گاهی اوقات به آنجا سر می‌زدم و کم و بیش با محیطش آشنا بودم. علت اصلی انتخاب این محل، حضور گاه‌به‌گاه زنی میانسال بود که در آنجا گل می‌فروخت؛ فکر می‌کردم وجود چنین فردی می‌تواند به امنیت و آرامش من کمک کند. علی‌رغم انتظارم، زمانی که به چهارراه رسیدم خبری از خانم میانسال نبود. راجع به او از دست‌فروش دیگری که سر چهارراه بود پرس و جو کردم. گفت چند روزیست به خاطر گرمای هوای تابستان و پژمرده شدن گل‌هایش نمی‌آید. با اینکه فهمیدن این موضوع کمی ذهنم را درگیر کرده بود اما همچنان احساس می‌کردم مکان مناسبی را برای کارم انتخاب کرده‌ام. این چهارراه در مکانی امن واقع شده بود و وجود دانشگاه و بافت فرهنگی منطقه امنیت خاطر بیشتری به من می‌داد. دلیل دیگر انتخاب این تقاطع، طولانی بودن چراغ قرمز آن بود؛ حدود دو دقیقه زمان داشت و فرصت کافی برای فروش گل‌ها را فراهم می‌کرد.

به چهارراه که رسیدم، برخلاف انتظارم، سر و کله یک پسر نوجوان که مشغول پاک کردن شیشه ماشین‌ها بود پیدا شد. پیش از آن هیچوقت کسی را در آن چهارراه مشغول کار ندیده بودم. تردیدم بیشتر شده بود؛ نمی‌شناختمش و نمی‌دانستم چه برخوردی خواهد داشت. با گل‌هایی که در دست داشتم، نزدیک

چهارراه روی لبه جدولی نشستم. چیزی نگذشته بود که پسر نوجوان متوجه حضورم شد. به سمتم آمد. اسمش محسن بود و تقریباً ۱۶ ساله به نظر می‌رسید. به او گفتم دانشجو هستم و برای درس باید مدتی آنجا کار کنم و از او اجازه خواستم که من هم در همان چهارراه مشغول شوم. با مهربانی گفت "بیا، چهارراه مال خداست."

هر بار که چراغ قرمز می‌شد، می‌رفت و با مهارت خاصی مشغول پاک کردن شیشه ماشین‌ها می‌شد. در میان کار، گه‌گاه نگاهی به من می‌انداخت و لبخندی می‌زد. رفتار صمیمانه‌اش از اضطراب من می‌کاست. لحظاتی که چراغ سبز می‌شد فرصت این را پیدا می‌کردم که از تجربیاتش بشنوم. احساس می‌کردم که حضور در این چهارراه با همه تردیدها و نگرانی‌ها، می‌تواند تجربه‌ای ارزشمند باشد؛ تجربه‌ای که نه تنها بخشی از پژوهش، بلکه بخشی از زندگی و واقعیات جامعه‌ام بود که می‌توانستم بی‌واسطه لمسش کنم.

کم و بیش آن حس و اضطرابی که داشتم برطرف شده بود اما همچنان روی لبه جدول نشسته بودم. انگار پاهایم را با وزنه‌های صد کیلویی به زمین پیچ کرده بودند. با خودم کلنجار می‌رفتم که از جایم بلند شوم اما انگار به زمین چسبیده بودم. این حس را قبلاً هم تجربه کرده بودم. زمانی که می‌خواستم شنا یاد بگیرم و اولین بار مربی شنا خواست که در قسمت عمیق استخر غوطه‌ور شوم. دقیقاً همان حس بود. مدام در ذهنم از یک تا سه می‌شمردم اما بی‌فایده بود، انگار توان پریدن نداشتم. از آب می‌ترسیدم. انگار زانوها و تمام وجودم از درون می‌لریزد. چند بار گفت بپر، اما نمی‌شد، نمی‌توانستم. بی‌آنکه بفهمم دستش را روی شانهم گذاشت و در آب هلم داد. چیزی که آن روز نیاز داشتم همین بود؛ اینکه یک نفر بیاید و مرا هل بدهد. باید یک نفر دستم را می‌گرفت و مرا به عمق خیابان می‌برد.

مشغول کلنچار رفتن با خودم بودم که یک راننده تاکسی صدایم زد. یک مرد حدوداً ۴۰ ساله بود. آهسته از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. دو هزار تومان پول به من داد. خواستم به او گل بدهم اما گفت گل نمی‌خواهد. از درون بهم ریخته بودم. گفتم بدون گل که نمی‌شود. یک دسته گل را که البته دو برابر قیمت واقعی‌اش برایم تمام شد به او دادم و دوباره روی لبه جدول نشستیم. راننده گل را به خانمی که کنارش نشسته بود داد و از حرکاتش حس می‌کردم زیر لب ابراز تاسف می‌کند. این اولین تجربه‌ام بود. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شده بود و قصد بند آمدن هم نداشت. انگار یادم رفته بود این بخشی از کار من است؛ غرورم جریحه‌دار شده بود. هرچه خودم را دلداری می‌دادم بی فایده بود. یک نفر خواسته بود در راه خدا دو هزار تومان به من پول بدهد؟! اصلاً تجربه خوبی نبود. دلم می‌خواست زودتر از شر گل‌ها خلاص شوم. تازه فهمیده بودم من آن آدم جسوری که از خودم انتظار داشتم نیستم.

برگشتم و همان جای قبلی‌ام نشستم. نگاه‌های مردم اذیت‌م می‌کرد. از سر تا پایم را برانداز می‌کردند. ترجیح می‌دادم سرم را بلند نکنم که کمتر با چشم‌هایشان مواجه شوم. درگیر افکار خودم بودم که متوجه پسر جوانی که در ضلع جنوب شرقی چهارراه بساط جوراب فروشی داشت شدم. با دست اشاره داد که پیش او بروم. گفت "چرا نمی‌فروشی؟ اگه اون پسره نمی‌ذاره برم حالشو بگیرم". گفتم "نه، مشکلی نیست، می‌فروشم" و دوباره به جای قبلی‌ام برگشتم. چقدر ادبیاتی که رد و بدل می‌شد برایم غریب بود. با اینکه مدت‌ها با بچه‌ها زندگی کرده بودم اما احساس می‌کردم با آن فضا کاملاً بیگانه‌ام.

پسرک لابلای کارش می‌آمد کنارم می‌نشست و حرف می‌زدیم. مدام تشویق‌م می‌کرد که بلند شوم و گل‌هایم را بفروشم. نگران خراب شدن گل‌هایم بود. با اینکه توضیح داده بودم که برای بخشی از کار دانشگاهم آنجا هستم اما انگار

درس و دانشگاه برایش بی‌مفهوم بود. با کلی کلنجار رفتن با خودم، از جایم بلند شدم و به ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود تکیه دادم. قاعدتاً اگر کسی گل می‌خواست خودش باید می‌گفت چون من روی آن را نداشتم که به آن‌ها پیشنهاد بدهم. چراغ که قرمز شد یک ماشین ۲۰۶ کنارم ایستاد. مادر و دختر به نظر می‌رسیدند. دختر راننده و تقریباً همسن من بود. از مادرش پرسید که گل بخرد یا نه و بعد با تردید و البته ادب پرسید "گل‌ها فروشی‌اند؟" گفتم "بله". گفت تنها سه هزار تومان پول دارد و من هم یک دسته گل به او دادم. حس می‌کردم دختران همسن خودم را که می‌بینم بیشتر ناراحت می‌شوم. وقتی پشت ماشین‌هایشان می‌گفتند و می‌خندیدند درونم احساس خشم می‌کردم. گاهی چنان در آن دنیا غرق می‌شدم که کاملاً یادم می‌رفت من واقعاً آن آدمی نیستم که سر چهارراه گل می‌فروشد.

گاه محسن می‌آمد و با نگرانی می‌گفت "خاله، چرا نمی‌ای؟" با لبخندی نصفه و نیمه جواب می‌دادم "خب، اگه کسی گل بخواد خودش می‌گه". می‌گفت "بلد نیستی! اینطوری که همیشه. باید بری بچسبی به ماشین‌ها و تا میتونی بهشون اصرار کنی". بعد هم اصرار کرد بروم و ماشینی که پشت چراغ ایستاده بود گل بفروشم. انگار داشت مرا به اعماق خیابان هل می‌داد. از جایم برخاستم و با قدم‌های مردد به یکی از ماشین‌ها نزدیک شدم. ماسک روی صورتم بود و با حرکات سرم از راننده پرسیدم که گل می‌خواهد؟ راننده حتی زحمت جواب دادن را هم به خودش نداد. پسرک که این صحنه را دید حسابی مسخره‌ام کرد، ادایم را در می‌آورد و با صدای بلند می‌خندید. یکی از گل‌ها را برد و گفت "تو همینجا بمون و ببین". سرش را کمی از پنجره ماشین‌ها داخل می‌کرد و قسمشان می‌داد که چون دشت نکرده است از اون گل بخرند. اگرچه گلی نفروخت اما چند هزار تومانی کاسب شد.

مشغول حرف زدن بودیم که پیرمردی موتورسوار با چهره‌ای حکاکی شده از زمان و تجربه، کنارم ایستاد. با نگاهی عمیق پرسید "به این دیوانه‌ها گل می‌فروشی؟" مکثی کرد و سپس با لحن عجیبی ادامه داد "مردم همه دیوانه‌اند، اگر عاقل پیدا کردی به او گل بفروش. این گل‌ها حیفند." این را گفت و رفت. به تدریج داشتم به محیط پیرامونم عادت می‌کردم؛ جایی که آدم‌های عجیب و غریب، هرکدام با داستانی نانوخته در آن حضور داشتند.

هرچه زمان می‌گذشت از ناراحتی‌ام کم و به نگرانی‌ام افزوده می‌شد. چند ساعت گذشته بود و گل‌هایم داشتند پژمرده می‌شدند. بچه‌ها راست می‌گفتند، فروش گل، آن هم میخک، اصلا ایده خوبی نبود. میخک گل حساسی ست. زود پژمرده می‌شود و گل‌هایش هم زود جدا می‌شود. تا کی باید کار می‌کردم که تمام شوند؟ انگار این مردم هیچ علاقه‌ای به گل ندارند. محسن می‌گفت باید بساط کنی که بتوانی گل‌هایت را بفروشی. ماشین‌ها گل نمی‌خرند، اینجا فقط شیشه پاک کردن جواب می‌دهد و بس.

کمی بعد یک راننده مسن صدایم زد. او هم بی‌آنکه گل بخواهد دو هزار تومان پول به من داد؛ این بار نه دیگر اشکم درآمد و نه افکار سلسله‌وارِ جنون‌آمیز به ذهنم هجوم آوردند. بیشتر از دو ساعت گذشته بود و من تنها هفت هزار تومان فروخته بودم که البته ضرر هم محسوب می‌شد. خسته شده بودم. پاهایم درد گرفته بود. اولین چیزی که از همان اول احساس می‌کردم درد دست بود که از نگه داشتن گل‌ها در یک حالت نسبتاً ثابت به سراغم آمده بود. سر و صدای ماشین‌ها کلافه‌کننده بود. چراغ سبز چهارراه ۲۰ ثانیه بود و تا چراغ سبز می‌شد راننده‌ها اصرار داشتند با بوق ممتد به بقیه بفهمانند که چراغ سبز است. سردرد گرفته بودم. بوی دود را به خوبی حس می‌کردم. انگار یک ذره‌بین

روی کفشم گذاشته بودند و داغی خورشید تابستان در کفش‌هایم متمرکز شده بود. احساس خستگی و کلافگی داشتم، گل‌هایم هم داشتند پژمرده می‌شدند. برگشتم و روی لبه جدول نشستم. کمی بعد هم محسن آمد و کنارم نشست. دو عدد سیب و دو عدد خیار از یک راننده گرفته بود. نصفش را خورد و نصف دیگر را به من داد. گفتم من خسته شده‌ام. لطفاً تو گل‌هایم را بفروش. نصف نصف. آدم جالبی بود. با آنکه به خاطر فقر در خیابان کار می‌کرد اما مرام خاصی داشت. تمام پول فروش گل‌ها را به من می‌داد و من به زحمت می‌توانستم نصفش را در جیبش بگذارم. می‌گفت گل‌ها را تو خریداری و سودش هم باید مال خودت باشد.

نمی‌دانم کارم چند ساعت طول کشید، اما محسن که عزم رفتن کرد من هم راهی شدم. گل‌های باقی‌مانده را هم به خودش دادم که به هرکس می‌خواهد بدهد. احساس خوبی نداشتم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از شر آن لباس‌های لعنتی خلاص شوم و خودم را در آغوش خواب بیاندازم تا خستگی‌ام را از یاد ببرم.

علی‌رغم آن که اصلاً تجربه اولم از فروش گل را دوست نداشتم، اما روز بعد دوباره به قصد فروختن گل به چهارراه دانشگاه رفتم. به خاطر حس بدی که از روز گذشته داشتم، این بار شب را برای کار کردن انتخاب کردم، فکر می‌کردم تاریکی شب کمک می‌کند که کمتر دیده شوم و راحت‌تر کار کنم. به جز ساعت کار، نوع گل‌هایم را هم تغییر دادم؛ این بار به جای میخک، رز خریدم؛ قطعاً این گل‌ها عمر بیشتری داشتند.

حدود ساعت هشت غروب به چهارراه رسیدم. انتظار داشتم چهارراه در آن زمان خالی باشد اما اولین چیزی که نظرم را جلب کرد حضور یک پسر نوجوان جدید بود. پویا، پسری ۱۲ ساله، با جثه‌ای نسبتاً ریز، رنگ‌پریده، آرام با لباس‌های کهنه و ساده بود که شیشه ماشین‌ها را پاک می‌کرد. خودم را معرفی کردم و از او اجازه گرفتم. تنها نبود. چند لحظه بعد یک جوان تقریباً بیست و سه چهار ساله با قامتی نه چندان بلند و موهای کم پشت در حالیکه ماسکی به صورت و شیشه پاک‌کنی در دست داشت جلو آمد. چون سنش بیشتر از دیگر کسانی که در چهارراه کار می‌کردند بود، کمی جا خوردم و احساس ترس به سراغم آمد. خودم متوجه تیق زدنم در حرف‌هایم بودم. گفتم دانشجو هستم و برای کارم به اینجا آمده‌ام و از او اجازه خواستم. هرچند که می‌دانستم اصلاً از دیدن من خوشحال نیست اما مخالفتی نکرد.

انگار تاریکی هوا هم کمک چندانی به من نمی‌کرد. برایم سخت بود بین ماشین‌ها بگردم و از آنان بخواهم از من گل بخرند. باز هم لبه جدول نشستیم. همان اول پیرمردی سمتم آمد و پرسید گلی که در شیشه یا گلدان باشد هم دارم؟! اگرچه پاسخم منفی بود اما فکر می‌کردم شبی که اینطوری شروع شده است حتماً شب پر رونقی خواهد بود.

پسر جوان هم آنقدرها که من فکر می‌کردم آدم ترسناکی نبود؛ البته او هم فهمیده بود که من هم تهدیدی برای آن‌ها محسوب نمی‌شوم. آمد و گفت "خجالت نکش، کار که عار نیست، برو بفروش". دانشجوی حقوق بود. هشت سال بود که تابستان‌ها شیشه ماشین‌ها را پاک می‌کرد و تصمیم داشت بعد از درسش آزمون قضاوت بدهد.

به اصرار او وارد خیابان شدم. آن شب برایم از روز گذشته راحت‌تر بود. هر چند که مردم را عبوس‌تر، خشن‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌دیدم، اما دیگر می‌توانستم بین ماشین‌ها بچرخم و بپرسم که آیا گل می‌خواهند؟ اگر من واقعاً یک گل‌فروش می‌بودم چقدر این آدم‌ها آزارم می‌دادند؛ هر چند که در همان حال هم کم آزار نمی‌دیدم.

- گل نمی‌خواهید؟! در حالیکه دهانش را باز کرده و خمیازه می‌کشد رویش را برمی‌گرداند.
- گل نمی‌خواهید؟! جوابم را نمی‌دهد!
- گل نمی‌خواهید؟! در حالیکه با کناری‌اش حرف می‌زند بی‌اینکه به من نگاه کند با دست می‌گوید نه.
- تا من را می‌بیند رویش را برمی‌گرداند و شیشه ماشین را بالا می‌دهد که اصلاً نتوانم بگویم گل می‌خواهد یا نه.
- ماسکم را کمی پایین می‌کشم؛ گل نمی‌خواهید؟! اول در چشم‌هایم خیره می‌شود و با نگاه و لبخندی معنادار و لحنی آرام و کشدار می‌گوید نه و ابرویش را بالا می‌اندازد. بعضی‌ها نگاهشان هم جوری است که حال آدم را بهم می‌زند! و البته بعضی‌ها هم در کمال ادب و احترام جواب می‌دهند، نه، ممنونم.

خسته و کلافه شده بودم و می‌گرنم عود کرده بود؛ حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. با اینکه نمی‌توانستم لب از لب باز کنم اما یک نفر مدام با صدای بلند در مغزم فریاد می‌زد به جهنم که نمی‌خرید! دیوانه‌ها، شما فقط فقر مادی را تجربه نکرده‌اید، وگرنه از درون کاملاً پوچ و تهی هستید. نخرید، اما کاش بفهمید که رفتارتان چه بر سر دیگران می‌آورد.

شب تاریک، چراغ‌های خیابان و هیاهوی شهر، همه چیز را شبیه صحنه‌ای از یک فیلم می‌کرد که من در آن نقش یک گل‌فروش سرگردان را بازی می‌کردم. هرچند که این نقش مورد علاقه‌ام نبود، اما انگار کارگردانی صبور و معناگرا، مرا به به بازی در یکی از روایت‌های تلخش دعوت کرده بود؛ روایتی که هیچ چیزش بر مدار خواست من نمی‌چرخید.

برخلاف تصورم، آن شب نتوانستم هیچ گلی بفروشم. پسر جوان می‌گفت بلد نیستی، با ساکت ماندن که نمی‌شود. گل‌هایم را گرفت و در عرض سی ثانیه با ده هزار تومان برگشت. حس می‌کردم شاید من بیش از حد در این کار بی-استعدادم. زمان زیادی را به صحبت با پسر جوان گذراندم. پرسید ازدواج کرده‌ام یا نه؟ نمی‌دانم چرا دروغ گفتم، شاید اینطوری احساس امنیت بیشتری داشتم. گفت "هیچوقت به همسرت نگو که این کار رو می‌کنی! بده یکی پایان نامه‌ت رو بنویسه، حیف تو نیست؟! با این کار نجابتت زیر سوال میره و از ارزشت کم میشه. درس چه ارزشی داره که به خاطرش اجازه بدی این آدم اینجوری نگاهت کنن و به خودشون اجازه بدن... می‌فهمی که چی میگم؟! در شان تو نیست. چند دقیقه پیش یکی یه طوری نکات کرد که گفتم الان بلند میشم و حسابی کتکش می‌زنم؛ خدا نکنه این مردم بفهمن دستت تنگه و محتاجی..." چنان گرم صحبت بودیم که گذر زمان را متوجه نشدیم. از ساعت کاریشان گذشته بود، می‌دانستم به خاطر من تا آن موقع مانده‌اند. چند بار از آن‌ها

خواستم بروند و نگران من نباشند، اما انگار این که من را تنها می گذاشتند از نظرشان یک کار بسیار ناپسند بود. گفتند صبر می کنند که کار من هم تمام شود. آنقدر حواسشان به من بود که نمی توانستم باز هم از آن ها بخواهم که بروند. گل هایی که مانده بود را به آن ها دادم و از آنان جدا شدم.

شب های بعد هم به همین منوال گذشت. تجربه گل فروشی برایم آن طور که انتظار داشتم خوشایند نبود. هرشب من می ماندم و گل هایی که از ترس پژمرده شدنشان آن ها را می بخشیدم. حتی زمانی که دیگر می توانستم بین ماشین ها بچرخم و بپرسم که آیا گل می خواهند یا نه، باز هم انگار دیده نمی شدم، انگار اصلا به چشمشان نمی آمدم.

بعد از تجربه ناکامی‌های پی‌درپی از فروش گل در خیابان دانشگاه، تصمیم گرفتم به همان خیابان ولیعصر بروم و با دوستان کوچکم که می‌دانستم همیشه هواپیم را دارند کار کنم. می‌دانستم بچه‌ها در هر شرایطی آماده‌اند به من کمک کنند و این تصمیم، شاید تنها روزنه امیدی بود که دردهای اخیرم را تسکین می‌داد.

خیابان ولیعصر همیشه شلوغ‌تر و پر جنب‌وجوش‌تر از خیابان دانشگاه بود. قرار گرفتن چراغ قرمز در کنار مترو و بافت تجاری خیابان ولیعصر و فاطمی باعث می‌شد تردد ماشین‌ها و عابرین در آنجا بیشتر باشد. معمولاً هر شب از ساعت هشت به بعد که شهرداری اجازه بساط کردن به دستفروش‌ها را می‌داد، از میدان ولیعصر تا فاطمی قدم به قدم بساط دستفروشی بر پا بود. همه چیز آنجا پیدا می‌شد؛ از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد. هرکس جای مشخصی داشت و انگار نمی‌شد پا را در حریم دیگران گذاشت. حتی چهارراه هم صاحب داشت و روز اول به من فهمانده بودند که حق کار کردن در خیابان را ندارم. خیابان متعلق به خانمی بود که ۹ سال پشت چراغ همان‌جا دستمال می‌فروخت و بچه‌ها هم اگر می‌خواستند آنجا کار کنند باید مبلغی ناچیز به او پرداخت می‌کردند.

از همان روز اول به دستفروشی مشغول شدم. البته سبک دستفروشی من با بقیه دستفروش‌ها فرق داشت. آن‌ها اجناس متنوع و پر زرق و برقی می‌فروختند که چشم هر عابری را به خود جلب می‌کرد و من صرفاً دستمال کاغذی جیبی می‌فروختم که بعضی‌هایشان ساده بود و بعضی‌ها به قول بچه‌ها دستمال فالی، که یک برگ فال حافظ هم داخلش قرار گرفته بود. جایی که همیشه برای دستفروشی انتخاب می‌کردم ضلع غربی خیابان ولیعصر و پایین‌تر از مترو

فاطمی بود. اگرچه در کل این کار برایم راحت‌تر از گل‌فروشی سر چهارراه بود اما باز هم بدون استرس نبود.

دستمال‌ها را روی یک تکه پلاستیک می‌چیدم و خودم هم همان‌جا روی یک تکه کاغذ یا پلاستیک می‌نشستم. بچه‌ها معمولاً کنارم می‌نشستند و در چیدن دستمال‌ها کمکم می‌کردند. بعد هم با صدای بلند مشتری جذب می‌کردند: "دستماله، دستمال!". کاری که من اصلاً از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. با شور و هیجان زیادی که داشتند، نگاه‌ها را به سمت ما می‌کشاندند و من در کنارشان آسوده خاطر بودم. در آن گوشه تاریک ولیعصر، جایی که شاید کمتر کسی به آن توجه می‌کرد، من دنیایی پر از نور و معنا پیدا کرده بودم.

شب‌های شلوغ خیابان ولیعصر با نورهای رنگارنگ، رفت و آمد مردم، و هیاهوی فروشندگان، مثل یک جشنواره شبانه، پر از زندگی و هیجان بود. اما ساعت از ده که می‌گذشت، دستفروش‌ها یکی یکی بساطشان را جمع می‌کردند و خیابان کم‌کم خلوت می‌شد. لحظات پایانی شب، وقتی که همه چیز آرام‌تر می‌شد و خیابان در چرت شامگاهی فرو می‌رفت، من در کنار بچه‌ها، آرامش بیشتری پیدا می‌کردم.

روزانه با آدم‌های مختلفی روبرو می‌شدم، با داستان‌ها و شخصیت‌های ساده و پیچیده. معمولاً بیشترین کسانی که از من خرید می‌کردند، مردهای نسبتاً مسن بودند. گاهی خرید می‌کردند، گاهی بی آنکه خرید کنند پول می‌دادند و گاهی هم عابریایی بودند که کمی صحبت می‌کردند و به راهشان ادامه می‌دادند. اولین بار که یک عابر به من پول داد و دستمالی برداشت، اصرار داشتم که به او دستمال بدهم که پیروز به زانویم زد و گفت "نکن! وقتی اون نمی‌خواد، تو چرا اصرار می‌کنی؟ بذار جنست بمونه". به تدریج با آن فضا خو گرفته بودم و دیگر از پول‌هایی که مردم به عنوان صدقه به من می‌دادند، اشکم در نمی‌آمد.

گرچه هر بار قلبم فشرده می‌شد، اما انگار قوی‌تر شده بودم. شاید هم عادت کرده بودم، مثل کسی که دست‌هایش را برای مدت طولانی در آب سرد فرو می‌برد و از یک جایی به بعد، دیگر سوز سرما را حس نمی‌کند. عادت به سختی‌ها و ناملایمات، به آرامی و بی‌صدا، بی‌آنکه من بفهمم در وجودم ریشه دوانده بود.

بافت تجاری آن منطقه باعث می‌شد روزانه با مغازه‌داران زیادی روبرو شوم. بعضی از آنان از من می‌خواستند که در مغازه‌شان به عنوان فروشنده کار کنم. می‌گفتند دستفروشی کار مناسبی برای من نیست و بهتر است در فضایی مطمئن‌تر و آرام‌تر مشغول به کار شوم. اولین برخوردی که داشتم را به خوبی به خاطر دارم. روز اول دستفروشی‌ام؛ مشغول حرف زدن با حمید بودم که یک پسر که حالت چشم‌هایش خبر از افغان بودن او می‌داد آمد و کمی آن طرف‌تر روی پله‌ای نزدیک ما نشست. به نظر می‌رسید شاگرد یکی از مغازه‌های آن اطراف است و آمده بود هوایی تازه کند. من و حمید مشغول مرتب کردن دستمال‌ها بودیم که یک آقای تقریباً ۶۰ ساله آمد و به ما نزدیک شد. به خاطر ناراحتی پای چپش یک عصای طبی در دستش بود. پیراهن و شلوار مشکی به تن کرده بود و ریش‌های جوگندمی و بلندش چهره مهربانی به او بخشیده بود. مقابل ما ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن.

- "چرا کار می‌کنی؟"

لبخند زد. حمید که کنارم نشسته بود گفت "خب حتماً نیاز داره که کار می‌کنه"

- "فکر می‌کنی این کار با شخصیت شما جور در می‌آید؟"

باز هم من سکوت کردم و حمید به جایم جواب داد؛ "کار که عار نیست."

- کمی لحن صدایش را بالاتر برد و طوری که انگار سر من فریاد بزند
 - گفت "این کار عار است! چرا باید این کارو انجام بدی؟"
 - این بار خودم جواب دادم و گفتم "من با انجام این کار مشکلی ندارم، دوست دارم تجربه کنم".
 - "هر چیزی رو که نباید تجربه کرد؟ تجربه به چه قیمتی؟ این تجربه به تو آسیب میزنه".
 - "چه آسیبی؟"
 - "همین که رو زمین سرد نشستی یعنی آسیب. همین که بهت ترحم میشه آسیبه. من خودم از ترحم کردن و مورد ترحم قرار گرفتن بیزارم. کمی برای خودت ارزش قائل باش دختر. درس خوندی؟"
 - "بله دانشجو هستم".
 - "چه رشته‌ای؟"
 - "پرستاری".
 - "می‌خواهی جایی برات کار جور کنم؟ مثلاً مراقبت از سالمندان".
 - "ممنونم اما من با انجام این کار مشکلی ندارم".
 - "اصلاً وضع ایران رو که می‌بینم تاسف می‌خورم. ۹ سال اینجا نبودم، چند ماهه که برگشتم و کاش بر نمی‌گشتم".
- حرفش را با من به پایان رساند و نگاه خشمگینش را به سمت پسرک تازه وارد بخت‌برگشته برگرداند. این بار او هدف تیرباران حرف‌هایش بود.
- "شما چرا نمی‌رید کشور خودتون؟"
 - "عمو اونجا جنگه، خونه‌ها رو منفجر می‌کنن، آب نداریم، برق نداریم. خواستیم یه جایی زندگی کنیم که صلح باشه".

- "اگه دزد بیاد تو خونتون چیکار می کنین؟"
 - "بیرونش می کنیم."
 - "خب پس الان چرا فرار کردید؟"
 - "آخه رئیس جمهورمون خودش همدستشونه."
 - "می دونید با اومدنتون به ایران چیکار کردید؟ حق ایرانیا رو خوردید. ما الان ۶ میلیون افغان توی ایران داریم، می دونید یعنی چی؟ یعنی گرفتن ۶ میلیون فرصت شغلی، یعنی اشغال یک و نیم میلیون خونه. اگه شما برید، اینجا هم قیمت خونه پایین میاد. بعدش چی؟! خیلی راحت هموطناتون هم به خودشون اجازه میدن به ایران توهین کنن. چند وقت پیش یه کلیپ دیدم که روی پول ایران خاک می ریختن و می گفتن "پول ایرانی کثیف است (با لهجه افغان جمله را بیان می کند)". من کسی که به پولم توهین کنه رو توی کشورم راه نمیدم."
- دوباره رویش را به سمت من برگرداند و با چشمانی تیز و نگاهی جدی پرسید:
- "تو قبول می کنی یکی بیاد تو کشورت و به پولت توهین کنه؟"
- مودبانه به او گفتم: "برای من، توهین به آدمها به مراتب بدتر از توهین به پول کشورم است."
- دوباره ادامه داد، "از یه ور می گن پول ایرانی کثیفه و از یه ور می گن چرا ایران بر ما یارانه نمی دهد!" پسرک در سکوت حزن آلودی فرو رفته بود و من هم هرچه سعی می کردم که این عابر تازه از راه رسیده صحبتش را تمام کند، او مصرانه ادامه می داد. "حالا اینا بچه ن نمی فهمن ما چی می گیم، اما باید اینا رو از کشور بیرون کرد. می دونی، اگه باهاشون رفتار بدی داشته باشیم، کم کم جمع می کنن و می رن."

گفتم "شما این رفتار رو تأیید می‌کنید؟ این که یه مرز سفت و سخت کشیدیم و اسمش رو گذاشتیم وطن و خودمون رو مالکش می‌دونیم؟ انقدر مالک که اگه کسی از سر ناچاری بهمون پناه آورد، بیرونش کنیم؟"

جواب داد "من می‌گم چراغی که به خونه رواست، به مسجد حرامه." دوباره رو به پسرک کرد و گفت: "تو هم به خانواده‌ت بگو از ایران برید، یا تو جنگ می‌کشتون یا تو وطن خودتون زندگی می‌کنید." حرفش را تمام کرد و غضب-آلود پای نافرمانش را روی زمین کشید و رفت.

پسرک که با بندهای کفشش بازی می‌کرد و سرش را بالا نمی‌آورد، با صدای آرام و غمگینی گفت "نذاشت کاسبت رو کنی." متوجه ناراحتی او بودم. باز هم با صدایی آهسته گفت: "فکر می‌کرد من بچه‌ام و نمی‌فهمم؟ خودش جنگ رو تجربه نکرده، نمی‌دونه."

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که حالش کمی بهتر شود؛ شاید آن عابر هم از زاویه دید خودش حق داشت اما الان دغدغه من حال آن پسر بود، نه مسائل سیاسی جهان. گفتم "اگه قرار باشه از حرف همه آدم‌ها ناراحت بشیم که کارمون زاره. هر روز کلی آدم خواسته و ناخواسته با حرفشون آزارمون می‌دن، بهتره خیلی از حرف‌ها رو نشنیده بگیریم. در ضمن، به نظرم کسی که خودش ۹ سال یه کشور دیگه بوده و به قول خودش حق مردم اون کشور رو خورده، نمی‌تونه این حرف‌ها رو بزنه! اگه حرفاش درست باشه، خب خودش هم همین کار رو کرده، چون سال‌ها رفته و توی کشوری که متعلق به آدم‌های دیگه‌ست زندگی کرده."

انگار این حرفم آبی بود روی آتشی که آن عابر در دل پسرک روشن کرده بود. خندید و گفت "آره! ما اومدیم کشور شما، اونم خودش رفته یه کشور دیگه!"

گفتم "دقیقا! حتماً اون هم مثل هر آدم دیگه‌ای دلیلی برای رفتن داشته؛ ما که از زندگی دیگران خبر نداریم، پس به حرفاش فکر نکن."

بسیاری از روزها با چنین آدم‌هایی مواجه می‌شدم. آدم‌هایی که من را می‌دیدند اما کار را در شان من نمی‌دانستند و سعی داشتند من را از آن وضعیت نابسامان نجات دهند. اما اغلب داستان فرق داشت؛ اکثر اوقات من اصلاً دیده نمی‌شدم. ولیعصر خیابان پرترددی است. به حساب من در خلوت‌ترین زمانش هم حداقل هر ده ثانیه یک عابر از آنجا رد می‌شود اما در این بین، شاید هر شب دو سه نفر به سراغ من می‌آمدند. گاهی حس می‌کردم در انبوه این آدم‌ها به یک وجود نامرئی تبدیل شده‌ام. می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌اینکه ببینند یک نفر کنار این خیابان نشسته است. گاهی حس می‌کردم واقعاً من را نمی‌بینند! اگر هم اتفاقی چشمشان به من می‌افتاد چیز زیادی تغییر نمی‌کرد. شاید دیدن این صحنه‌ها به چشم مردم عادی شده بود، شاید هم بی‌تفاوت شده بودند و حال خودشان را فارغ از حال بقیه می‌دانستند. اما همانطور که آن‌ها من را نمی‌دیدند؛ رفته رفته تصویر آنان هم به چشم من تار و تارتر شد تا جایی که دیگر به وضوح نمی‌دیدمشان. مثل روزهای اول مصر نبودم ماسکم روی صورتم باشد. ماسکم را برمی‌داشتم و خیلی راحت کارم را انجام می‌دادم. دیگر نیاز نداشتم موقع چیدن دستمال‌ها کسی کمکم کند. دیگر عابرها با پوشش و رفتار و ادبیات مختلفشان به چشم من می‌آمدند. شاید همانطور که گذر زمان حضور عابرین را برای من کمرنگ کرده بود، من هم به چشم آن‌ها به بخشی از بافت پیاده رو ولیعصر تبدیل شده بودم.

پرده آخر

از مددکار آدرس محل کار جدید پیروز را پرسیدم و گوشی را قطع کردم. حدود سه سال بود که پیروز را ندیده بودم و بیتابانه مشتاق دیدنش بودم. چند ماهی بود که شاگرد یک پرده فروشی در مولوی شده بود و خیاطی می کرد. با پرس و جو محل کارش را پیدا کردم. انتظار داشتم با همان پسر بچه شیطان با چشمان سیاه و براق مواجه شوم؛ اما انگار یک مرد چند صد ساله مقابلم ایستاده بود. قد کشیده بود و پشت لبش سبز شده بود اما به نظر می رسید روحش زیر حجم عظیمی از مشکلات مجاله شده است. آنقدر دلم می خواست محکم در آغوشش بگیرم که حد نداشت، اما آن پسر بچه‌ی ریزنقش دیگر برای خودش مردی شده بود. من را که دید لبخند کمرنگی بر چهره اش نقش بست. از حال و روزش پرسیدم. نمی خواستم با حرف زدن درباره مسائل اخیر و مرگ فرید نمک بر زخم هایش بپاشم. می گفت چند ماهی است که دیگر برای کار به خیابان نمی رود. ظاهراً مهارتش در کار خیاطی خوب بود و صاحب کارش خیلی از او راضی بود. هم می خواستم کمی به او امید بدهم و هم فکر می کردم صحبت درباره آینده می تواند فضا را بهتر کند و برای مدتی کوتاه مشکلات حال را از خاطرش ببرد. با خنده گفتم "خب دیگه، الان که برای خودت اوستاکار شدی می تونیم برات آستین بالا بزنینم! کافیه لب تر کنی، وقتش که بشه، خودم باهات میام خواستگاری". زیر لب و با صدایی حزن آلود گفت "ما رو چه به عشق و عاشقی؟ ماجرای کیان رو نشنیدین؟" گفتم "نه، چی شده؟". کیان و پیروز هم مدرسه‌ای نبودند اما همسایه بودند و حتی اگر موقع کار هم همدیگر را نمی دیدند، یک زمان هایی در همان کوچه و خیابان ها با هم روبرو می شدند. پیروز تعریف کرد "چند ماه پیش وقتی سخت گیری های برادر زیبا به نهایتش رسید، کیان رفت و به برادرش گفت که زیبا را دوست دارد و مصمم است که با او

ازدواج کند. اما برادرش چنان کیان را به باد کتک گرفت که حتی یکی از انگشت‌های دستش هم شکست. چند وقت بعد کیان و زیبا هر دو ناپدید شدند؛ به شیراز فرار کرده بودند. آنطوری که بعداً از در و همسایه شنیدیم آنجا سرایدار یک خانه شده بودند. تقریباً دو ماهی می‌شد که هیچ خبری از آن‌ها نبود، تا اینکه یک روز کیان با خانواده‌اش تماس می‌گیرد و از آن‌ها می‌خواهد که اگر می‌توانند برایش کمی پول بفرستند. اما به جای پول، پدر کیان و دو برادر بزرگتر زیبا سر از شیراز در می‌آوردند و آن‌ها را برمی‌گردانند. از اینکه آنجا چه اتفاقی افتاد و الان زیبا در چه حالی است خبر ندارم، اما هفته پیش کیان خودش را دار زد."

چشمانم به لب‌هایش خشک شده بود. مات و مبهوت مانده بودم. دیگر فقط تصویر مبهمی از حرکت لب‌های پیروز می‌دیدم و هیچ چیزی نمی‌شنیدم. انگار زمان از حرکت باز ایستاده بود و زمین با تمام سرعت به دور خود می‌چرخید و من ناامید از تقلا کردن، همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت در مرکز این گردابِ اندوه در حال بلعیده شدن بودم.

مثل فیلم‌ها زیبا جان. مثل فیلم‌ها...



پس‌گفتار

چند سال از آن روزهای پریهایو و شب‌های سرد و تاریک خیابان ولیعصر که به تماشای زندگی کودکان کار نشسته بودم گذشت اما خاطرات آن روزها، چهره‌های کودکان کار و احساسات عمیقی که در آن خیابان‌ها تجربه کرده بودم، همچون تصویری که در آینه‌ی زمان بازتاب می‌یابد همچنان در ذهنم زنده و پررنگ است.

زندگی در دنیای کودکان کار به من درس‌های بزرگی آموخت. در آن شب‌های پر اضطراب و روزهای سخت، وقتی از نگاه‌های سرد و بی‌تفاوت عابران ناامید می‌شدم کودکانی بودند که با لبخندهای کوچکیشان دلم را به باقیمانده‌ی روشنایی در دل آدم‌ها امیدوار می‌کردند. من تمام فصل‌ها را در دنیای کودکان کار زندگی کردم. روزها و شب‌های زیادی ترسیدم و مضطرب شدم، با بچه‌ها از ته دل خندیدم و از حوادث و اتفاقات تلخ زندگیشان در خلوت‌م گریستم، سوز سرما را در استخوان‌هایم لمس کردم و گرما بی‌رمقم کرد. در خیابان‌های شهر مورد نگاه نامردان قرار گرفتم، خشمگین شدم، توهین شنیدم، تحقیر شدم، غرورم جریحه‌دار شد و بارها و بارها درد کشیدم؛ اما نه به اندازه آن‌ها. علی‌رغم تلخی عمیق و زهرآلودِ بسیاری از آن روزها و خاطراتی که در دلشان نهفته بود، تمام آن دوران برای من کلاس درس بود.

امروز در کسوت استاد دانشگاه، تمام تلاشم این است که درس‌های ارزشمندی که از آن تجربیات آموخته‌ام را به دانشجویانم منتقل کنم. به آن‌ها می‌آموزم که دنیا چیزی ورای دیوارهای این کلاس‌هاست؛ از آنان می‌خواهم علم و دانش را نه تنها برای کسب مدرک و شغل بلکه برای فهمیدن، همدلی کردن و تغییر دنیای پیرامون به کار گیرند؛ تغییری هر چند کوچک. شاید رسالت ما از زیستن همین باشد.

امروز، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که تمام آن اتفاقات تلخ و شیرین و آن روزهای سخت و شب‌های تاریک خیابان ولیعصر، نه تنها بخشی از خاطرات، بلکه بخشی از وجودم شده‌اند. من را ساخته‌اند و به زندگی‌ام معنا داده‌اند؛ و این، میراث من است از خیابان ولیعصر.

فصل دوم

آنچه در پس روایتهای پنهان است

فصل حاضر به بررسی عمیق‌تر و تحلیل ساختارهای پنهان در پس روایت‌های ظاهری می‌پردازد. آنچه در ابتدا به عنوان داستانی ساده و ملموس ارائه می‌شود، در واقع تصویری سطحی از واقعیت‌هایی است که نیازمند کاوش و شناخت دقیق‌تری هستند. این فصل تلاش دارد تا با بازشناسی و تحلیل عوامل زمینه‌ای مختلف، دلایل بنیادین و پیچیدگی‌های نهفته در پشت روایت‌ها را روشن سازد. هدف از این بررسی، ارائه فهمی عمیق‌تر و جامع‌تر از پدیده‌ها و رفتارهای مرتبط با کودکان کار است که فراتر از روایت‌های معمول قابل مشاهده است.

تحلیل تاریخی کار کودکان

برای شروع بررسی علل شکل‌گیری پدیده کار کودک و تحلیل تأثیرات آن، لازم است این مسئله را از دیدگاه تاریخی مورد بررسی قرار دهیم؛ بنابراین، در ادامه به پیشینه تاریخی پیدایش کار کودک و مفهوم "کودک کار" پرداخته خواهد شد.

شروع کار کودکان را می‌توان هم‌زمان با پیدایش انسان‌ها دانست، زمانی که انسان‌های اولیه برای تأمین نیازهای اساسی خود مانند غذا، لباس و سرپناه مجبور به تلاش و کار بودند. در چنین شرایطی، هر فرد در خانواده بر اساس توانایی و سن خود، سهمی از کارهای ضروری را بر عهده می‌گرفت و کودکان نیز از این قاعده مستثنی نبودند. به همین دلیل، انجام کار به‌عنوان بخشی از فرآیند اجتماعی شدن کودکان در جوامع اولیه شناخته می‌شد. به محض اینکه کودکان توانایی انجام برخی وظایف را پیدا می‌کردند، مسئولیت‌هایی در چارچوب خانواده به آنها سپرده می‌شد که با افزایش سن، میزان این مسئولیت‌ها نیز بیشتر می‌شد. در واقع، مفهومی مشابه دوره نوجوانی که امروزه شناخته شده است، در گذشته وجود نداشت و پس از پایان کودکی، افراد

مستقیماً وارد مرحله بزرگسالی شده و ملزم به مشارکت در فعالیت‌هایی مانند کشاورزی، دامداری، کارهای صنعتی و وظایف خانه می‌شدند. علاوه بر این، در برخی جوامع هدف از فرزندآوری تنها ادامه نسل نبود، بلکه استفاده از نیروی کار کودکان نیز نقش مهمی داشت. سن کودکان تفاوت چندانی در کار آنان ایجاد نمی‌کرد و خانواده‌ها معمولاً کودکان را بر اساس جنسیت‌شان در فعالیت‌های مناسب مشغول می‌کردند؛ برای مثال، پسران اغلب به انجام کارهای بیرون از خانه می‌پرداختند، در حالی که دختران بیشتر مسئولیت امور خانگی را بر عهده داشتند. همچنین، در بعضی موارد کودکان در قالب شاگرد نزد استادان مختلف سپرده می‌شدند و به فراگیری مهارت‌های حرفه‌ای می‌پرداختند.

با وجود این، باید به این نکته توجه داشت که وضعیت کار کودکان پیش از انقلاب صنعتی با دوران پس از آن کاملاً متفاوت است. در دوران پیش از انقلاب صنعتی، گرچه کار کودکان ممکن بود سخت و طاقت‌فرسا باشد، اما این کار بخشی از فرهنگ و سنت‌های جامعه و خانواده به شمار می‌آمد. اما با آغاز انقلاب صنعتی، شرایط به طور چشمگیری تغییر کرد و کودکان به صورت سیستماتیک و سازمان‌یافته به عنوان نیروی کار ارزان‌قیمت و چابک مورد سوءاستفاده قرار گرفتند.

انقلاب صنعتی که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم رخ داد، دوره‌ای بود که تولید صنعتی به سرعت گسترش یافت و نیاز به نیروی کار افزایش چشمگیری داشت. در این دوران، ماشین‌آلات مکانیکی جایگزین بسیاری از فعالیت‌های دستی شدند و کارخانه‌های مختلف ابتدا در بریتانیا و سپس در آمریکا و سایر نقاط جهان شکل گرفتند. اگرچه ماشین‌ها به کار نیروی انسانی نیاز داشتند، اما کار با آنها نیازی به مهارت یا قدرت زیاد نداشت. به همین

دلیل، استفاده از کودکان به عنوان نیروی کار ارزان قیمت رواج یافت و آنها به جای کارگران بزرگسال در بسیاری از بخش‌ها به کار گرفته شدند. با صنعتی شدن جوامع، شکل و ماهیت کار کودکان دستخوش تغییر شد و نوع جدیدی از روابط کارفرما و کارگر مبتنی بر دستمزد بین کودکان و کارفرمایان ایجاد گردید. اما این روابط به هیچ وجه عادلانه نبود؛ زیرا با وجود شرایط سخت کار، ساعات طولانی و خطرات فراوان، حقوق بسیار ناچیزی به کودکان پرداخت می‌شد. بسیاری از کودکان مجبور بودند با ماشین‌آلات خطرناکی مانند دستگاه‌های تراش فلز کار کنند که می‌توانست آسیب‌های جدی به آنها وارد کند. علاوه بر این، محیط کارخانه‌ها معمولاً نامناسب، نمناک و غیر بهداشتی بود که شرایط را برای کودکان دشوارتر می‌کرد. کودکان در این شرایط نه تنها فرصتی برای بازی و تفریح نداشتند، بلکه اغلب از بیماری‌های مختلف نیز رنج می‌بردند.

پیامدهای انقلاب صنعتی بر کودکان چنان گسترده و آسیب‌زا بود که برخی از پژوهشگران، قرن هجدهم میلادی را یکی از تاریک‌ترین دوره‌ها برای کودکان فقیر و شاغل می‌دانند. در کشورهای صنعتی، ترکیب فقر فزاینده و تمایل صاحبان صنایع به بهره‌برداری حداکثری از کودکان، کار کودک را به معضلی اجتماعی بدل کرد. این وضعیت نگران‌کننده، واکنش گروه‌های مختلفی مانند کلیسا، اتحادیه‌های کارگری، آموزگاران و بسیاری از مردم را برانگیخت و خواستار تغییر در شرایط موجود شدند.

در نتیجه این فشارهای اجتماعی، به تدریج کشورهای مختلف به سمت تدوین قوانین حمایتی برای بهبود وضعیت کودکان کار گام برداشتند. بریتانیا در این زمینه پیشگام بود و در فاصله سال‌های ۱۸۰۲ تا ۱۸۷۸ قوانینی را به تصویب رساند که ضمن افزایش حداقل سن مجاز برای اشتغال، منجر به کاهش ساعات

کار کودکان و بهبود نسبی شرایط آنان در محیط‌های کاری شد. پس از آن، کشورهای اروپایی دیگر نیز به تصویب قوانین مشابهی روی آوردند و تلاش‌های گسترده‌ای برای تنظیم مقررات ملی در این زمینه صورت گرفت.

در ایالات متحده نیز، در سال ۱۹۳۸ "قانون استانداردهای کار منصفانه" تصویب شد که در آن سن قانونی اشتغال برای کودکان بسته به شرایط کاری تعیین گردید: کودکان مجاز به اشتغال در ساعات مدرسه باید حداقل ۱۶ سال سن می‌داشتند، در حالی که برای کار پس از ساعات مدرسه این حداقل به ۱۴ سال کاهش می‌یافت. همچنین مشاغل خطرناک تنها برای افراد ۱۸ سال به بالا مجاز شناخته شدند.

با وجود این قوانین، نگرانی‌ها درباره بهره‌کشی از کودکان در محیط‌های کاری همچنان وجود داشت. در پاسخ به این دغدغه‌ها، سازمان جهانی کار در سال ۱۹۷۳ با هدف مقابله با بهره‌برداری از کودکان، "کنوانسیون حداقل سن استخدام" را به تصویب رساند. بر اساس این پیمان‌نامه، کشورها می‌توانستند افراد ۱۵ ساله را برای مشاغل سبک به‌کار گیرند، اما برای فعالیت‌هایی که سلامت جسمی یا روانی افراد را تهدید می‌کند، حداقل سن استخدام ۱۸ سال تعیین شد.

اگرچه تلاش‌های متعددی در این زمینه صورت گرفت و اسناد بین‌المللی دیگری نظیر "کنوانسیون بدترین اشکال کار کودکان" نیز به تصویب رسید، اما این اقدامات نتوانستند به‌طور کامل به کار کودک در جهان امروز پایان دهند. از همین رو، سازمان جهانی کار در سال ۲۰۰۲، به‌عنوان سومین اقدام مهم خود، پیشنهاد تعیین یک روز جهانی برای مقابله با کار کودک را مطرح کرد. این پیشنهاد از سوی سازمان ملل پذیرفته شد و از آن زمان، دوازدهم ژوئن هر سال به‌عنوان "روز جهانی مبارزه با کار کودک" شناخته می‌شود.

در بررسی پیشینه کار کودک در ایران، مستند "علف: نبرد یک ملت برای زندگی (*Grass: A Nation's Battle for Life*)" می‌تواند چشم‌انداز قابل توجهی ارائه دهد. این فیلم صامت و سیاه‌وسفید، محصول سال ۱۹۲۵ ایالات متحده، از نخستین آثار مردم‌نگارانه در سینمای مستند به‌شمار می‌رود. کارگردانان آن، مریان کوپر^۱ و ارنست شوودزاک^۲، کوچ طایفه بابااحمدی از ایلات بختیاری را به تصویر کشیده‌اند؛ گروهی که از مناطق سردسیر استان چهارمحال و بختیاری به سوی گرمسیر واقع در استان خوزستان حرکت می‌کنند تا دام‌هایشان را به مراتع تازه برسانند.

دوربین این مستند، مهاجرت طاقت‌فرسای این جمعیت را از مسیرهایی صعب‌العبور، رودخانه‌های خروشان و کوه‌های پوشیده از برف دنبال می‌کند. در این سفر، حیدرخان و پسر ۹ ساله‌اش، لطفعلی (که در فیلم با نام لطفی شناخته می‌شود) به همراه حدود ۵۰ هزار زن، مرد و کودک و نزدیک به نیم میلیون رأس دام از جمله بز، گاو، اسب و گوسفند حضور دارند.

یکی از نکات قابل تأمل در این فیلم، نقش فعالی است که کودکان در امور خانواده ایفا می‌کنند. مشارکت آنها در فعالیت‌های روزمره نه تنها عادی جلوه داده شده، بلکه بخشی طبیعی از روند زندگی خانوادگی در این نوع جوامع معرفی می‌شود؛ وضعیتی که می‌تواند در تحلیل تاریخی پدیده کار کودک در ایران، مورد توجه قرار گیرد.

همچنین، اریکا فریدل^۳، انسان‌شناس آمریکایی اتریشی‌تبار که به همراه همسرش راینهولد لوفلر^۴ در سال‌های ۱۹۶۵ میلادی پژوهش‌های میدانی خود

¹ Merian Cooper

² Ernest Schoedsack

³ Erika Friedl

⁴ Reinhold Loeffler

را در جامعه روستایی و عشایری کهگیلویه و بویراحمد آغاز کرد و به مطالعه قوم نگارانه ابعاد مختلف زندگی مردم این منطقه در سال‌های طولانی قبل و پس از انقلاب اسلامی پرداخت. فریدل در یکی از مقالات خود تحت عنوان "تاریخ مختصری از کودکی در بویراحمد" چنین می‌نویسد: به محض اینکه کودکان علائم عقل و درک را نشان می‌دادند، بزرگسالان به سرعت آن‌ها را در کارهای روزمره درگیر می‌کردند. در حدود سن ۱۲ سالگی، یک دختر به تنهایی می‌توانست خانه‌داری کند و احتمالاً ازدواج کرده بود. همچنین انتظار می‌رفت که یک پسر در سن حدود ۱۴ سالگی در همه کارها، از جمله در جنگ، به بزرگترهای خود کمک کند. بزرگسالان با کودکان به‌عنوان منبعی برای کار و حمایت از هویت اجتماعی آنها و به‌عنوان بزرگسالانی، برای نگهداری از حیوانات و مراقبت در سنین پیری رفتار می‌کردند. فرزندان برای رفاه والدین و والدین برای بقای فرزندان یک ضرورت محسوب می‌شوند. بر اساس این مطالعه که به سه دوره خان‌ها، دوره شاه و دوره انقلاب تقسیم شده، هرچه از سال‌های دورتر به سمت عصر حاضر پیش می‌آییم و شکل زندگی از روستایی به شهری و خانواده‌ها از گسترده به هسته‌ای تغییر می‌کند، شکل کار کودکان و مطالباتی که از آنان می‌شود نیز تغییر می‌کند؛ به گونه‌ای که کودکان جایگاه مهم‌تری می‌یابند، تحصیل حق اساسی آنان شمرده می‌شود و کار کردن دیگر از وظایف همه کودکان به شمار نمی‌آید؛ مگر در موارد برگرفته از فرهنگ مانند کار کشاورزی در روستا و به مرور اصطلاح کار معنی یک شغل حقوق بگیر را می‌گیرد.

بررسی این مستندات نشان می‌دهد در ایران نیز از دیرباز فعالیت کودکان در بخش کشاورزی و دامداری به عنوان بخشی از فرهنگ خانواده‌ها شایع بوده است، اما بر خلاف غرب، تا قرن چهاردهم شمسی فرآیندی مبنی بر صنعتی

شدن در ایران رخ نداد تا کودکان وارد کارگاه‌های صنعتی شوند و این فرایند در سدهٔ بعد، یعنی در اوایل دورهٔ حکومت پهلوی اتفاق افتاد. با پیوستن اقتصاد کشور به ساختار اقتصاد جهانی و شکل‌گیری تقسیم کاری نوین در سطح بین‌المللی، کودکان ایرانی نیز متناسب با جایگاهی که ایران در این نظام جدید پیدا کرده بود، به مشاغلی خاص سوق داده شدند. یکی از مهم‌ترین جلوه‌های این وضعیت، حضور گسترده کودکان در کارگاه‌های قالبیافی بود؛ محیط‌هایی که به‌عنوان یکی از اولین فضاهای صنعتی‌شده در ایران، شرایط کاری طاقت‌فرسا و اغلب غیربهداشتی داشتند. اگرچه قالبیافی به‌عنوان یکی از صنایع دستی پرسابقه و بارز ایران جایگاه مهمی در بازارهای داخلی و خارجی داشت، اما وضعیت معیشتی بافندگان، به‌ویژه کودکان، به‌شدت نامناسب بود و بسیاری از آنان در شرایطی نزدیک به فقر مطلق کار می‌کردند؛ شرایطی که جلوه‌ای از بهره‌کشی پنهان از نیروی کار کودک در عصر گذار ایران به دنیای صنعتی بود.

با شروع دوره پهلوی و راه‌اندازی برخی از صنایع تازه در چند استان کشور، استفاده از نیروی کار کودکان در بخش صنعت بیشتر شد. اسناد تاریخی نشان می‌دهند که در دهه ۱۳۰۰ شمسی، کودکان و زنان با شرایط کاری سختی مواجه بودند؛ ساعات کار طولانی، دستمزد ناچیز و بهره‌کشی گسترده از آنان معمول بود و برخی ناظران وضعیت را شبیه به "بردگی" توصیف کرده‌اند. تلاش‌ها برای مقابله با کار کودکان در همین زمان شکل گرفت و انگلستان در این زمینه پیشتاز بود. در ایران اولین قانون مرتبط با کار کودکان در سال ۱۳۰۲ به تصویب رسید؛ این قانون که توسط والی کرمان و بلوچستان برای حمایت از کودکان و نوجوانان فعال در کارگاه‌های قالبیافی کرمان تدوین شده بود، کار پسران زیر ۸ سال و دختران زیر ۱۰ سال را در این کارگاه‌ها ممنوع

کرد. سپس در سال ۱۳۲۵ قانونی به تصویب رسید که در ماده ۱۸ آن، اشتغال کودکان زیر دوازده سال غیرمجاز اعلام شده بود، مگر در شرایط کارآموزی و با محدودیت کمتر از شش ساعت کار روزانه. همچنین ماده ۱۹ این قانون، کار کودکان زیر شانزده سال در شب را ممنوع اعلام می‌کرد، مگر آنکه همراه والدین خود مشغول به کار باشند. قانون کار سال ۱۳۲۸ نیز ممنوعیت به‌کارگیری کودکان زیر دوازده سال، به جز در موارد کارآموزی را تصویب کرد. در نهایت، قانون کار سال ۱۳۳۷ حداقل سن استخدام کودکان را دوازده سال تعیین نمود و حتی کارآموزی کودکان زیر این سن را ممنوع کرد. همچنین فعالیت کاری زنان و کارگران زیر هجده سال در ساعات بین ۲۲ شب تا ۶ صبح ممنوع گردید، مگر در موارد استثنایی مانند پرستاری که وزارت کار مجوز آن را صادر می‌کرد. ایران در سال ۱۳۷۲ با امضای پیمان‌نامه جهانی حقوق کودک متعهد شد تا مفاد این معاهده بین‌المللی را که شامل مبارزه با هرگونه بهره‌کشی و کار اجباری کودکان است، به اجرا درآورد. علاوه بر این، در سال ۱۳۸۰ با پیوستن به کنوانسیون جهانی محو فوری بدترین اشکال کار کودک در زمره کشورهای قرار گرفت که خود را به اقدامات فوری برای محو بدترین اشکال کار کودکان ملزم کرده بودند.

در سال‌های اخیر، روند جهانی شدن بیش از هر زمان دیگر نهاد خانواده را مورد تهدید قرار داده است و همین امر باعث شده که امروزه بیش از هر زمان دیگر شاهد بروز آسیب‌های نوپدید اجتماعی باشیم. یکی از این آسیب‌های نوپدید اجتماعی، کودک کار مجازی است. در تعریف یونیسف کودکان کار سنتی، شامل کلیه اشخاص زیر ۱۸ سالی هستند که در خیابان‌ها مشغول تکدی‌گری، بزهکاری یا مشاغل کاذب هستند و اغلب بی‌پناهند. آنها مشغول به فعالیتی هستند که برای سلامت فیزیکی، روانی، اجتماعی، اخلاقی و

شخصیتی کودک مضر است و با تحصیلشان تداخل پیدا می‌کند. اما امروزه کار کودک اشکال متفاوتی به خود گرفته است و با رشد شبکه‌های اجتماعی، کودکان اینفلوئنسر و کودکان کار مجازی (افراد زیر ۱۸ ساله‌ای که به وسیله والدین و نزدیکان در صفحات مختلف مجازی به هر دلیلی تبدیل به یک شخص مشهور شده‌اند) پا بر عرصه ظهور نهاده‌اند. جالب اینکه این قسم از کودکان کار، بیشتر در طبقه متوسط و پولدار جامعه، که والدینشان اعتقاد دارند به حقوق کودک خود نیز پایبند هستند دیده می‌شود.

هر دو گروه کودکان از تجربه‌های طبیعی کودکانه مانند بازی و شیطنت دور می‌شوند و به جای آن مسئولیت تأمین نیازهای اقتصادی خانواده را بر دوش می‌کشند؛ اما در این مسیر هیچ دستمزدی دریافت نمی‌کنند و به شکلی غیررسمی مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند. تفاوت این دو گروه در شرایط و ظاهر است: کودکان کار خیابانی معمولاً در محیط‌هایی نامطلوب و با چهره‌ای آشفته و آسیب‌دیده به فعالیت می‌پردازند، در حالی که کودکان کار مجازی در فضایی نسبتاً مطلوب، با ظاهری آراسته و اغلب تحت نظارت دقیق والدین حضور دارند. این موضوع جدید و پیچیده نیازمند پژوهش‌های گسترده و عمیق است، زیرا از ابعاد اقتصادی، روانی، اجتماعی و فرهنگی متعددی قابل بررسی است. با این حال، در کتاب حاضر تنها به این پدیده از منظر تاریخی و سیر تحول کار کودک پرداخته شده و تحلیل‌های جامعی از جنبه‌های نوین آن ارائه نشده است. به نظر می‌رسد که آینده تحقیقات اجتماعی و حقوق کودکان باید به این موضوع اختصاص یابد تا بتوان به درک بهتر و سیاست‌گذاری‌های موثرتری در جهت حمایت از این گروه آسیب‌پذیر دست یافت.

تحلیل اجتماعی - اقتصادی کار کودکان

اگرچه بیشتر تحقیقات انجام شده در زمینه کار کودک، فقر را به‌عنوان عامل اصلی این پدیده معرفی کرده‌اند، اما به نظر می‌رسد که حتی در جوامع برخوردار نیز، هرچند به میزان کمتر، این مشکل اجتماعی وجود دارد. بررسی دلایل کار کودک را می‌توان از دو منظر عرضه و تقاضا مورد تحلیل قرار داد. در بخش عرضه، تمامی پژوهش‌ها فقر را عامل اساسی معرفی کرده‌اند. از سوی دیگر، در بخش تقاضا، نقش خانواده‌های کودکان کار، به‌خصوص در مناطق روستایی، برجسته و تاثیرگذار است. سازمان بین‌المللی کار (ILO) در گزارشی به تفکیک عوامل عرضه و تقاضای کار کودک اشاره می‌کند. عوامل عرضه شامل: فقر، شرایط معیشتی خانواده، هنجارهای فرهنگی و اجتماعی، بلایای طبیعی مانند سیل و زلزله، بیماری، بیکاری، جنگ، بدهی‌های خانوار و نابرابری‌های اقتصادی است. در مقابل، عوامل تقاضا شامل: فرضیهٔ انگشتان فرزند و چابک که کودکان را به دلیل مهارت‌های ظریف و سرعت عمل در مشاغل مانند معادن طلا و الماس مطلوب می‌داند، ساختار بازار کار، انگیزه‌های سودآوری کارفرمایان و پایین‌تر بودن دستمزدهای کودکان نسبت به بزرگسالان است.

سازمان بین‌المللی کار (ILO) در مقاله‌ای با عنوان "آینده‌ای بدون کار کودک" به دلایل کار کودکان از دیدگاهی جامع‌تر پرداخته است که این دلایل را می‌توان در سه دسته اصلی طبقه‌بندی کرد:

۱- دلایل بی‌واسطه: کمبود یا نداشتن پول یا غذا، افزایش قیمت کالاهای اساسی، مقروض بودن خانواده‌ها، شوک‌های خانوادگی همچون مرگ یا بیماری سرپرست خانواده، کمبود برداشت محصول، نبود مدرسه یا وجود مدارس با سطح کیفی پایین و ضعیف یا مواد درسی نامربوط، تقاضا برای کارگر ارزان در

کارگاه‌های کوچک غیررسمی، عدم توازن کسب و کار و درآمد مزرعه‌خانوادگی با هزینه نیروی کار.

۲- دلایل نهفته: ازهم‌پاشیدگی خانواده‌های گسترده و سیستم‌های حمایت اجتماعی غیررسمی، والدین تحصیل نکرده بی‌سواد یا کم‌سواد، نرخ باروری بالا، انتظارات فرهنگی از کودکان درباره کار و آموزش، دیدگاه‌های تبعیض‌آمیز براساس جنسیت، طبقه، قومیت، ملیت، مذهب، نژاد، طرز تلقی از فقر، آرزو برای مصرف کالا و استانداردهای زندگی بهتر، احساس فشار کودکان از سوی خانواده‌هایشان و افراد فقیر از سوی ثروتمندان.

۳- دلایل ساختاری: کاهش درآمد ملی، نابرابری بین ملیت‌ها و مناطق مختلف و وضعیت نامطلوب تجارت کسب و کار، شوک‌های اجتماعی مانند جنگ، بحران‌های مالی و اقتصادی، مهاجرت و ایدز، تعهدات سیاسی یا مالی ناکافی برای آموزش خدمات اساسی و حمایت اجتماعی، حکمرانی بد و ضعیف، محرومیت اجتماعی گروه‌های حاشیه‌ای و کمبود قانونمندی یا عدم تقویت مؤثر آن.

گزارش‌های سازمان بین‌المللی کار (ILO) و تحقیقات گسترده پژوهشگران نشان می‌دهد که هرچقدر سطح توسعه‌یافتگی اقتصادی، اجتماعی و حقوقی یک کشور بالاتر باشد، میزان کار کودکان در آن کشور کاهش قابل توجهی می‌یابد. این کاهش ناشی از بهبود شرایط اقتصادی خانواده‌ها، دسترسی بهتر به آموزش رایگان و باکیفیت، وجود قوانین حمایتی قوی‌تر و اجرای مؤثرتر آن‌ها، و همچنین افزایش سطح آگاهی جامعه درباره حقوق کودکان است. برخلاف تصور رایج که گاهی کار کودک را تنها معضل کشورهای در حال توسعه می‌دانند، این پدیده در تمامی مناطق جهان وجود دارد و محدود به یک جغرافیا یا فرهنگ خاص نیست. کودکان در کشورهای پیشرفته و توسعه‌یافته نیز در

شرایط مختلف به دلایل اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی به فعالیت‌های اقتصادی و کار مشغول می‌شوند، هرچند شدت و نوع این کارها ممکن است با آنچه در کشورهای کمتر توسعه‌یافته دیده می‌شود متفاوت باشد. علاوه بر این، در کشورهای توسعه‌یافته فعالیت‌های کاری کودکان اغلب محدود به مشاغل پاره‌وقت یا کارهای سبک و قانونی می‌شود که با هدف کمک به توسعه مهارت‌ها و تجربه‌های اجتماعی انجام می‌گیرد و شرایط کاری سخت یا بهره‌کشی در آن‌ها کمتر دیده می‌شود. در مقابل، در کشورهای در حال توسعه، کودکان غالباً در شرایط سخت و آسیب‌زا، مانند کارهای صنعتی سنگین، کشاورزی، یا خیابانی فعالیت می‌کنند که می‌تواند سلامت جسمانی، روانی و آموزشی آن‌ها را به شدت تحت تأثیر قرار دهد. بنابراین، اگرچه کار کودک یک مسئله جهانی است، کیفیت، نوع و شدت آن به میزان توسعه‌یافتگی کشورها بستگی دارد و تلاش‌های جهانی در جهت رفع این مشکل باید به گونه‌ای باشد که نه تنها به کاهش کمی کودکان کار بپردازد بلکه به بهبود شرایط زندگی، آموزش و حمایت‌های اجتماعی آنان نیز توجه ویژه‌ای داشته باشد.

تحلیل ریشه‌های سیاسی کار کودکان

پرداختن به موضوع کار کودکان از منظر سیاسی، کاری وسیع و چند جانبه است که ابعاد مختلفی را در برمی‌گیرد و سعی بر آن است که تا حد امکان به موضوعات ضروری‌تر این حیطه پرداخته شود. در رابطه با کار کودکان و کودکان کار ایران و به ویژه تهران، مهاجرت را می‌توان یک عامل بسیار مهم برشمرد. با آغاز و توسعه انقلاب صنعتی در جوامع سرمایه‌داری، موج گسترده‌ای از مهاجرت نیروی کار از مناطق روستایی به شهرها شکل گرفت که به تولید نیروی کار مازاد در بخش‌های شهری انجامید. این شرایط باعث افزایش بیکاری

و اشتغال ناقص شد و بسیاری از افراد به کار در بخش‌های غیررسمی و خدمات کم‌درآمد روی آوردند. در نتیجه، شمار قابل توجهی از خانواده‌ها به حاشیه شهرها رانده شدند و در معرض انواع آسیب‌ها و مخاطرات اجتماعی قرار گرفتند. سازگاری نداشتن مهاجران با محیط‌های شهری جدید که از نظر فرهنگی و اجتماعی تفاوت‌های بنیادینی با زیست‌بوم اصلی‌شان داشت، یکی از مهم‌ترین چالش‌ها بود. این مسئله نه تنها در سطح ملی بلکه در سطح بین‌المللی و بین قاره‌ای نیز مشاهده شده و آثارش می‌تواند نسل‌ها بعد نیز باقی بماند. مشکلات روانی و اجتماعی مانند احساس بی‌ریشگی، انزوا و فقدان تعلق اجتماعی در میان مهاجران به ویژه تازه‌واردان به شهرها بسیار شایع است. این مسائل همچنین موجب بروز ناهماهنگی‌ها و اختلال در برنامه‌ریزی شهری مناطق مهاجرپذیر شده و کارکردهای اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

از سوی دیگر، مهاجرت به شهر اغلب موجب تضعیف و فروپاشی ساختار خانواده گسترده می‌شود. نسل جوان‌تر مهاجر که به شهر نقل مکان می‌کند، معمولاً از حمایت‌های مالی و معنوی خانواده‌های گسترده برخوردار نیست و استقلال مالی نسبی پیدا می‌کند. گاهی این افراد کمک‌های مالی به خانواده خود می‌فرستند که این امر باعث تغییر الگوی وابستگی در خانواده می‌شود. شرایط سکونت مهاجر، میزان حمایت خویشاوندی، امکان دسترسی به فرصت‌های شغلی و ویژگی‌های فردی مانند پیشینه فرهنگی و شخصیت، همگی نقش تعیین‌کننده‌ای در روند سازگاری و تطابق مهاجران با محیط شهری دارند.

پژوهش‌ها نشان می‌دهند که بسیاری از مهاجران در مواجهه با فرهنگ متفاوت، زبان، هنجارها و نظام‌های اجتماعی جدید دچار بحران هویت و بی‌ثباتی روانی می‌شوند که به احساس بی‌ریشگی و گسستگی اجتماعی منجر می‌شود. تنوع

قومی، مذهبی، زبانی و اقتصادی در کلان‌شهرها به‌ویژه در مناطق مهاجرپذیر این پیچیدگی‌ها را دوچندان می‌کند. علاوه بر این، متغیرهای جمعیت‌شناختی مانند سن، جنسیت و وضعیت خانوادگی مهاجران نیز در میزان و کیفیت سازگاری آن‌ها نقش مهمی ایفا می‌کند. در ایران و به ویژه در تهران، سهم قابل توجهی از کودکان کار و خانواده‌هایشان را مهاجران غیرایرانی تشکیل می‌دهند که اغلب فاقد مدارک هویتی و قانونی برای کار هستند. این وضعیت به دلیل فقدان سیاست‌های مدون و شفاف در سطح کلان سیاسی برای ساماندهی مهاجران غیرقانونی تشدید شده است. در چنین شرایطی، والدین این کودکان که امکان اشتغال قانونی ندارند، ناچارند فرزندان خود را به فعالیت‌های اقتصادی سوق دهند تا بخشی از نیازهای معیشتی خانواده تأمین شود. بدین ترتیب کودکان به‌عنوان نیروی کار اصلی خانواده نقش پررنگ‌تری پیدا می‌کنند، موضوعی که خود زنجیره‌ای از آسیب‌های اجتماعی، حقوقی و روانی را به دنبال دارد.

به طور کلی، ریشه‌های سیاسی کار کودکان فراتر از مسائل اقتصادی و مهاجرت است و با فرآیندهای ساختاری عمیق‌تر و پیچیده‌تری در جوامع مختلف گره خورده است. نابرابری اقتصادی یکی از عوامل کلیدی است که منجر به تضعیف توان خانواده‌ها برای تأمین نیازهای اساسی می‌شود و کودکان را ناچار به ورود به بازار کار می‌کند. علاوه بر این، ضعف نظام‌های حمایت اجتماعی، از جمله کمبود خدمات بهداشتی، آموزشی و رفاهی، ناتوانی در حمایت از خانواده‌های آسیب‌پذیر و نبود شبکه‌های موثر برای پیشگیری از فقر و استثمار کودکان، نقش بسیار تعیین‌کننده‌ای دارد. قوانین موجود نیز اغلب ناکافی و ناقص هستند و یا به درستی اجرا نمی‌شوند؛ به ویژه در کشورهایی که ساختارهای قضایی و

اجرائی ضعیف است، فقدان نظارت دقیق و برخورد قاطع با کارفرمایان متخلف، شرایط را برای ادامه بهره‌کشی از کودکان مهیا می‌کند. این موضوع در کنار سیاست‌های ناکارآمد دولت‌ها در قبال مهاجران، حاشیه‌نشینان و گروه‌های محروم اجتماعی، به شکل‌گیری و گسترش کار کودک دامن می‌زند.

ریشه‌های سیاسی کار کودکان تنها به مسائل مشخصی محدود نمی‌شود و برخی عوامل کمتر مورد توجه نیز در این زمینه تأثیرگذار هستند. به عنوان نمونه، سیاست‌های اقتصادی نئولیبرال که منجر به واگذاری برخی خدمات عمومی به بخش خصوصی و کاهش بودجه‌های حمایتی دولت شده‌اند، در بسیاری موارد باعث کاهش حمایت‌های اجتماعی و افزایش آسیب‌پذیری خانواده‌ها شده‌اند؛ شرایطی که کودکان را ناچار به ورود به بازار کار می‌کند. همچنین، سیاست‌های توسعه‌ای که به صورت نامتوازن منابع را توزیع می‌کنند، شکاف‌های منطقه‌ای را افزایش داده و در برخی مناطق کمتر توسعه یافته، نرخ کار کودکان بالاتر است. از سوی دیگر، مسائل مربوط به حکمرانی ضعیف، نظارت ناکافی و کمبود شفافیت، اجرای قوانین حمایتی از کودکان را دشوار می‌سازد و زمینه بهره‌کشی از آنان را فراهم می‌کند. بنابراین، مقابله مؤثر با مسئله کار کودکان نیازمند رویکردی جامع است که همزمان به اصلاح قوانین و سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی توجه کند. تقویت نظام‌های حمایت اجتماعی، بهبود کیفیت و دسترسی به آموزش، ارتقای معیشت خانواده‌ها و ایجاد فرصت‌های برابر از جمله اقداماتی است که می‌تواند به کاهش ساختاری کار کودکان کمک کند. تنها با اصلاحات گسترده در ساختارهای سیاسی و اقتصادی می‌توان به چشم‌انداز پایدار کاهش این پدیده اجتماعی امیدوار بود.

مقایسه کودکان کار و کودکان مدرسه‌ای

در مقایسه میان کودکان کار و کودکان مدرسه‌ای (یا به اصطلاح کودکان عادی)، شباهت‌های قابل توجهی به چشم می‌خورد. تمامی کودکان، صرف‌نظر از نوع خانواده‌ای که در آن به دنیا آمده‌اند، دارای ویژگی‌های ظاهری و فیزیولوژیکی مشابهی هستند. آنها از همان ابتدا با واکنش‌های طبیعی و رفلکس‌های یکسانی به حفظ حیات خود می‌پردازند و از طریق گوش دادن و تقلید (که دو روش بنیادین در یادگیری زبان به شمار می‌روند) به سمت رشد و تکامل پیش می‌روند. با این حال، در طول زمان و تحت تأثیر شرایط محیطی و ساختار خانواده، تفاوت‌های اساسی در مسیر رشد این دو گروه شکل می‌گیرد که در ادامه به بررسی برخی از این موارد پرداخته خواهد شد.

تغذیه

تغذیه مناسب یکی از شاخص‌های رشد و تکامل کودک به شمار می‌آید و بسیاری از متخصصین حوزه جامعه‌شناسی پزشکی، نقش غیرقابل انکاری برای عنصر تغذیه در تکامل ذهنی و جسمی کودک در نظر گرفته‌اند. آنان معتقدند که تغذیه نامناسب اثرات سوئی از قبیل ضعف ایمنی کودک، کمبود ویتامین‌های اساسی بدن، رشد نامناسب قد و وزن و... بر رشد و تکامل کودک بر جای خواهد گذاشت. همانطور که یافته‌های این مطالعه نیز نشان داد، کودکان کار به دلایل متعددی از جمله فقر اقتصادی و نقص در آگاهی و سواد سلامت، معمولاً مشکلات متعددی را در ارتباط با تغذیه تجربه می‌کنند. بررسی‌های ما نشان داد که بسیاری از کودکان کار از سوء تغذیه، کم‌خونی، کمبود ویتامین‌های مختلف از جمله ویتامین دی و مشکلات عدیده‌ای از این قبیل رنج می‌برند. تعمق در زندگی این کودکان نشان داد که بسیاری از آنان

مدت‌ها دریافت گوشت، لبنیات و مواد مغذی حائز اهمیت را نداشته‌اند و به گزارش والدین، گاه با استفاده از پسماند میوه فروشی‌ها، امورات تغذیه‌ای خود را می‌گذرانند که این مسئله مشکلات عدیده‌ای را در ارتباط با سلامت برای این کودکان به همراه خواهد داشت.

اگرچه در سال‌های اخیر به دلیل اوضاع اقتصادی کشور و تنزل وضع مالی عموم مردم، مشکلات تغذیه‌ای در سایر کودکان نیز مسئله‌ای اجتناب‌ناپذیر است، اما حضور کودکان در خانه و نظارت والدین سبب می‌شود که این گروه تغذیه‌ی سالم‌تری داشته باشند، وعده‌های غذایی اصلی را دریافت کنند، از مواد غذایی آلوده که از طرق مختلف به دست کودکان می‌رسد استفاده نکنند و در مجموع انتظار می‌رود که کیفیت و کمیت غذایی مناسب‌تری را نسبت به کودکانی که زمان بسیاری از شبانه روز را در خانه نیستند دریافت نمایند.

دسترسی به آموزش

دسترسی به آموزش رایگان و بهینه، از حقوق همه کودکان و از دیگر موارد اثرگذار بر وضعیت رشد و تکامل کودک به حساب می‌آید. در روند آموزش‌های رسمی و غیر رسمی است که کودک می‌آموزد در وهله اول با خود و سپس با دیگران تعامل کند. اما دسترسی به آموزش برای همه کودکان یکسان نیست و برای کودکان کار وضع به گونه‌ای دیگر است. کودکان کار، به علل گوناگونی مانند فقر اقتصادی خانواده، وضعیت سلامت جسمی والدین، فقر فرهنگی، نداشتن تابعیت کشور مقصد و وضعیت مکان زندگی، در دسترسی به آموزش با موانع بی‌شماری مواجه هستند. این ناتوانی در دسترسی آسان و بهینه به آموزش و تحصیل، اثرات جبران‌ناپذیری را بر روند تکاملی کودک بر جای خواهد گذاشت.

به گزارش خبرگزاری تسنیم، معاون آموزش ابتدایی وزارت آموزش و پرورش درباره آموزش کودکان کار چنین گفته است: اگر کودکی تحت عنوان "کودکان کار" فعالیت کند جزء شرح وظایف سازمان بهزیستی است که آنها را شناسایی و به آموزش و پرورش معرفی کند. کودکان کار باید شناسایی و به آموزش و پرورش معرفی شوند تا از آنها برای آموزش و ثبت‌نام در مدرسه حمایت شود و سایر اقدامات حمایتی باید توسط سازمان‌های مسئول که مهمترین آن بهزیستی است، انجام شود. در ادامه این خبر، رئیس وقت سازمان نهضت سوادآموزی چنین بیان کرده است که تعداد کودکانی که تحت پوشش فعالیت‌های سوادآموزی قرار گرفته‌اند کمتر از میزان هدف بوده است. این در حالی است که در سایر کودکان چنین مسائلی جز در موارد خاص دیده نمی‌شود. کودکانی که دغدغه نان‌آوری برای خانواده را ندارند از سنین دبستان وارد سیستم آموزش می‌شوند و سوادآموزی وظیفه اصلی آنان در این سنین به شمار می‌آید. علاوه بر فرهنگ خانواده‌ها و پذیرفتن تحصیل به عنوان حق مسلم کودکان، قانون جمهوری اسلامی ایران نیز در این مورد از کودکان حمایت می‌کند و چنانچه والدین مانع تحصیل فرزند خود شوند مجازات خواهند شد. مصاحبه‌ای که پژوهشگر با معاون حقوق بشر و امور بین‌الملل وزیر دادگستری انجام داده نیز بر تأیید حق تحصیل کودکان در کشور دلالت دارد. در ادامه به نقل از ایشان آمده است که: "کنوانسیون حقوق کودک در سال ۱۹۸۹ به تصویب سازمان ملل متحد رسید و جمهوری اسلامی ایران نیز از جمله نخستین کشورهایی بود که به این کنوانسیون پیوست. در حال حاضر، تمامی کشورهای جهان، به جز ایالات متحده آمریکا، عضو این کنوانسیون هستند. این کنوانسیون تنها سند بین‌المللی است که درباره آن اجماع جهانی وجود دارد و تمامی اعضا در اجرای مفاد آن مشارکتی فعال دارند. بر همین اساس، جمهوری اسلامی

ایران متعهد به سیاست‌گذاری، برنامه‌ریزی، هماهنگی، نظارت و پایش در زمینه حقوق کودک در سطح ملی است. در سال ۱۳۹۴، "برنامه عمل مشترک" یا همان "سند ملی حقوق کودک" در شورای هماهنگی تصویب و جهت اجرا به دستگاه‌های ذی‌ربط ابلاغ شد. این سند، با افق زمانی ده‌ساله، مقرر شده تا پایان سال ۱۴۰۴ به اجرا درآید. بر اساس اهداف پیش‌بینی‌شده در این سند، کودکان باید از جایگاه شایسته‌ای در جامعه برخوردار شوند و بتوانند از حقوق بنیادین خود بهره‌مند گردند. کودکان باید فرصت بازی، تفریح و مشارکت در برنامه‌های آموزشی را در سنین کودکی داشته باشند. اشتغال کودکان ممنوع بوده و از منظر مفاد کنوانسیون حقوق کودک، قوانین بین‌المللی و همچنین مقررات داخلی، انجام کار توسط کودکان غیرقانونی است. طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، اجبار والدین یا اولیای قانونی به کار کودک و یا ممانعت از تحصیل وی، جرم محسوب شده و مشمول مجازات قانونی خواهد بود."

سلامت

کودکان کار به واسطه شرایط زندگی که دارند همواره با مشکلات عدیده سلامتی مواجه هستند. معمولاً سلامت جسمی این کودکان به دلایل متفاوتی از جمله انجام کار آسیب‌رسان، آسیب‌های محیطی، صدمه و تصادفات و عوامل متعدد دیگر مختل است و بیماری‌ها و اختلالات مختلفی از جمله بیماری‌های عضلانی اسکلتی و بیماری‌های پوستی، مقاربتی، تنفسی و بسیاری بیماری‌های دیگر در این گروه از کودکان بیش از سایر همسالان به چشم می‌خورد. از دیگر سو، سلامت روانی این کودکان نیز به دلیل انجام کارهای سنگین و پر استرس، محیط خانه و خانواده ناامن، ارتباط با افراد کج رفتار، سو استفاده‌های خانواده و جامعه پیرامون و... معمولاً از شرایط خوبی برخوردار نیست. بخش عمده‌ای

از این اختلالات به دلیل قرار گرفتن کودکان در محیط‌های پر خطر کار و محرومیت از نظارت و مراقبت والدین رخ می‌دهد. در کودکان مدرسه‌ای اما، به طور معمول کودک در محل امن خانه یا مدرسه و تحت نظارت والدین قرار دارد. اگرچه در این گروه از کودکان نیز بنا به بسیاری دلایل امکان بروز آسیب‌های جسمی و روانی وجود دارد، اما تحت نظارت بودن آنان (در صورتیکه خانواده خود از مشکل اساسی رنج نبرد) تا حد زیادی از مواجه شدن آنان با مسائل و مشکلات مرتبط با سلامت می‌کاهد. از سوی دیگر، این گروه چنانچه با مشکلات مرتبط با سلامت مواجه شوند، معمولاً مورد حمایت خانواده و جامعه قرار گرفته و در جهت رفع مشکل گام برداشته خواهد شد. اما در کودکان کار، به دلایل مختلفی از جمله مهاجر بودن، فقدان پوشش بیمه‌ای، فقر اقتصادی و فرهنگی، در بسیاری موارد چنانچه مشکلات مرتبط با سلامت برای کودکان رخ دهد، این مسائل نادیده انگاشته شده و به مرور باعث تشدید وضعیت و وخامت اوضاع سلامت می‌شود.

رفتارهای پر خطر

همانطور که اشاره شد، نظارت والدین بر کودکان می‌تواند مانع بروز بسیاری از مشکلات در آنان شود. کودکانی که بیشتر زمان خود را تحت نظارت والدین یا مسئولین مدارس سپری می‌کنند و الگوهای تربیتی مناسبی دارند، به ندرت دچار رفتارهای مخاطره‌آمیز می‌شوند. کودکان در سنین کودکی بسیار آسیب‌پذیرتر از افراد بالغ هستند و گاه توان تشخیص رفتارهای درست و غلط را ندارند و چنانچه الگوهای نامناسبی در مسیر زندگی آنان قرار گیرد می‌تواند سبب‌ساز بروز رفتارهای ناسالم در آنان شود. کودکانی که ساعات طولانی را در سنین کم خارج از خانه و مدرسه سپری می‌کنند و در تعامل با آدم‌های بسیار

و گاه ناسالم قرار دارند، الگوپذیری اجتماعی مناسبی نخواهند داشت. از دیگر سو، بودن در جمع همسالان که هر یک به نحوی آسیب‌پذیر هستند، می‌تواند باعث تأثیر آنان بر یکدیگر و تقویت رفتارهای پر خطر شود. بررسی‌های ما نشان داد که بسیاری از کودکان کار در سنین پایین به مصرف مواد مخدر و الکل رو آورده‌اند، روابط جنسی پر خطر و کنترل نشده داشته‌اند، بیماری‌های مقاربتی را تجربه کرده‌اند و الگوهای اجتماعی نامناسبی را برای خود برگزیده‌اند. این رفتارها اگرچه ممکن است در هر گروه از کودکان تظاهر یابد، اما چنین به نظر می‌رسد که در کودکان کار که ساعت‌ها بدون نظارت والدین و تحت تأثیر الگوهای اجتماعی منفی متعدد قرار دارند بیشتر است.

والدین

همانطور که نتایج پژوهش حاضر نشان داد، اغلب کودکان کار در خانواده‌های پرجمعیت زندگی می‌کنند و اغلب به نحوی با مشکلات اساسی والدین از جمله زندان، طلاق و فوت یا عدم حضور والدین دست به گریبانند. والدین کودکان کار معمولاً خود از سنین کودکی شروع به کار کرده‌اند و بنا به مسائل عدیده‌ی جسمی، در سنین جوانی از کار بازنشسته می‌شوند و کودکان خود را به جای خود به کار می‌گمارند و این والدین که خود زمانی قربانیان زمان کودکی بوده‌اند، اکنون کودکان خود را وارد این سیکل معیوب می‌کنند و این روند از نسلی به نسل دیگر سرایت می‌یابد. در این خانواده‌ها معمولاً خشونت خانگی مسئله‌ای عادی انگاشته می‌شود و نقش‌هایی که در جامعه به عنوان نرُم شکل گرفته‌اند مختل می‌شوند. نقش نظارتی و درآمدزایی پدر، نقش مهرورزی مادر، نقش تحصیل و بازی کودک که در دیگر کودکان به عنوان وضعیت نرمال

پذیرفته می‌شود در کودکان کار و خانواده‌های آنان تغییر کرده و مسائل عدیده-ای را به همراه دارد.

طبق نظریات بیتزا^۱ در هر فرهنگ تعداد محدودی نقش وجود دارد که تعداد معدودی وضعیت یا موقعیت را به وجود می‌آورد. هر یک از اعضای خانواده، بسته به موقعیت و جایگاه خود، نقش‌های مشخصی را بر عهده دارند. به‌عنوان نمونه، نقش اصلی مرد در جایگاه پدر، با وجود وظایف متعدد دیگر، معمولاً فراهم کردن درآمد و تأمین هزینه‌های زندگی خانواده است. یا در مورد زن، اگر نقش اصلی او در قالب مادر، خانه‌داری باشد، در صورتی که در خارج از خانه نیز شاغل باشد، این شغل معمولاً به‌عنوان وظیفه‌ی اصلی او در نظر گرفته نمی‌شود، بلکه یک مسئولیت ثانویه تلقی می‌گردد. در جامعه ما و به ویژه در طبقات اجتماعی پایین که کودکان خیابانی و کودکان کار عموماً از این پایگاه اجتماعی و اقتصادی هستند، پدر عموماً نقش کسب درآمد و تأمین معاش، نظارت و سرپرستی خانواده و زن عموماً نقش خانه‌داری، تأمین محبت مورد نیاز کودکان و محرم اسرار خاموش را به عهده دارد. در خانواده‌هایی که ترکیب آن به گونه‌ای بوده است که کودک به جای گذران زندگی طبق معمول همسالان خود مجبور به گذران زندگی به طریق دیگر یا دوری و جدایی دائمی یا مقطعی از خانواده یا کار در خیابان است، پدر عموماً خواسته یا نخواستہ نقش‌های خود را به خوبی ایفا نکرده است و علاوه بر آنکه خانواده با مشکل تأمین معاش مواجه است، پدر از لحاظ منزلتی در مرتبه‌ی پایینی قرار می‌گیرد و به طور بالقوه امکان ایفای نقش‌های نظارتی و سرپرستی نیز از او گرفته می‌شود. هرچند، احتمالاً توانایی مطلوبی

¹ Bates

برای ایفای این نقش‌ها را نیز نداشته است. در این حال تمام یا بخشی از وظایف او به عهده مادر و فرزندان قرار می‌گیرد و آنان را مجبور به تلاش برای کسب روزی می‌کند؛ همچنین مادر یا فرزندان به‌خصوص پسران ارشد خانواده را به ایفای نقش‌های سرپرستی و نظارتی پدر وامی‌دارد. در این حال همه نقش‌های داوطلبان دچار مشکلاتی در اجرا می‌شود؛ زیرا برای قامت دیگری ساخته شده بود. برای مثال، نقش محبتی مادر باید تبدیل به نقش سختگیرانه و پدرا نه شود یا نقش برادرانه تبدیل به نقش پدرا نه می‌شود، که حاصلی جز تباهی هر دو نقش ندارد.

ویلیام گود^۱ با بهره‌گیری از مفهوم آنومی و تعمیم آن به نهاد خانواده به عنوان مهم‌ترین نهاد اجتماعی، ساختار و سازمان خانواده و باورهای حاکم بر آن را عامل اساسی در شکل‌گیری شخصیت و رفتار افراد پرورش یافته در آن می‌داند. او بر این باور است که هر گونه بی‌نظمی و آشفتگی در خانواده می‌تواند موجب رشد ناسالم شخصیت و بروز مشکلات اجتماعی شود. ویلیام گود خانواده را کانون اصلی تشکل اجتماعی می‌داند که به عنوان یک سامانه کوچک اجتماعی، زیرساخت جامعه بزرگ‌تر را شکل می‌دهد و هنجارها و ارزش‌های حاکم بر خانواده تأثیر مستقیمی بر تک‌تک اعضای آن دارد. به اعتقاد او، خانواده نقش مهمی در تأمین نیازهای جسمی، روانی و عاطفی فرزندان و سایر اعضا ایفا می‌کند و همزمان بستری برای شناخت خود، کشف هویت و هویت‌یابی فرد به شمار می‌رود. خانواده مسئولیت آموزش، تربیت و یادگیری اعضا را بر عهده دارد و منبع رشد و شکوفایی استعدادهای آنان است.

¹ William Good

از این رو، اگر ساختار خانواده دچار فروپاشی یا ناکارآمدی شود و نقش‌های خانوادگی به درستی ایفا نشود، فضای ناامنی و اضطراب در خانه ایجاد می‌شود که با مشاهده رفتارهایی مانند بدخلقی، ملامت و سرزنش والدین همراه است. این شرایط باعث می‌شود کودکان از خانواده جدا شوند و به دنبال تأمین نیازهای معیشتی خود، به محیط بیرون و به خصوص خیابان روی آورند. پس از مدتی، خیابان به محل اصلی زندگی این کودکان تبدیل می‌شود و به عنوان سبک زندگی برای آنها پذیرفته می‌گردد.

محیط زندگی

علی‌رغم اینکه هر کودکی ممکن است در هر محیطی، خوب یا بد، رشد کند، اما می‌توان به صورت عمومی‌تر چنین در نظر گرفت که اغلب کودکان کار به دلایلی همچون فقر و نوع زندگی خانوادگی، در محیط‌هایی از شهر با بافتار فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی نامناسب زندگی می‌کنند. تجربه تعاملات ما با کودکان کار در محیط‌های زندگی آنان نشان داد که محله به مثابه الگویی بیمار، روزانه رفتارهایی مثل مصرف مواد مخدر در انظار عموم، تبادل الکل و مواد مخدر، فحشا، درگیری، بی‌نظمی و... به کودکان نشان می‌دهد. این بدان معنی نیست که حتماً تمام کودکانی که در محله‌های نامناسب شهر زندگی می‌کنند دچار چنین آسیب‌هایی خواهند شد، اما به طور طبیعی، این کودکان زودتر از سایر همسالان خود با چنین مسائلی آشنا می‌شوند و از آنجا که بسیاری از آنان از تحصیل محرومند و در محیط خارج از خانه به کار مشغولند، احتمال آسیب آنان در چنین محیط‌هایی بیش از سایر همسالان است. با این تفاسیر عجیب نیست که اغلب کودکان کار این پژوهش مواد مخدر و الکل را تجربه کرده‌اند، به قول خودشان ساقی‌های محل را می‌شناسند، گاه مخدر رد

و بدل می‌کنند و در سنینی قبل از بلوغ، روابط جنسی پر خطر را تجربه می‌کنند. اگرچه این رفتارها ممکن است در تمام کودکان رخ دهد، اما بدون شک میزان آن در بسترهای اجتماعی و خانوادگی نامناسب، بیشتر خواهد بود.

کالاهای فرهنگی و بازنمایی رسانه

کار در ادبیات فارسی

ادبیات هر ملت، یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین عناصر شکل‌دهنده فرهنگ آن جامعه به شمار می‌آید. در ایران نیز، شاعران و سخنوران بزرگ همواره به موضوع کار و کوشش پرداخته‌اند و آن را از اصلی‌ترین عوامل تأمین نیازهای روحی و معنوی انسان معرفی کرده‌اند. از دیدگاه این بزرگان، عزت نفس، استقلال مالی، سربلندی، رشد و بالندگی فردی، دستیابی به آرزوها و افتخارهای بزرگ و حتی موفقیت‌های چشمگیر، همگی در سایه‌ی تلاش مستمر و پشتکار بی‌وقفه محقق می‌شوند؛ قانونی که به طور جهانی پذیرفته شده است. برای روشن‌تر شدن این دیدگاه و نشان دادن جایگاه کار در فرهنگ ایرانی، در ادامه به نمونه‌هایی از اشعار برخی از شاعران برجسته کشور اشاره خواهد شد.

شاعر	شعر
سعدی	<p>– نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود/ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد</p> <p>– آن کو عمل نکرد و عنایت امید داشت/ دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد</p>
ملک الشعرای بهار	<p>– ز کوشش به هر چیز خواهی رسید/ به هر چیز خواهی کماهی رسید</p> <p>– برو کارگر باش و امیدوار/ که از یاس جز مرگ ناید به بار</p> <p>– گرت پایداری است در کارها/ شود سهل پیش تو دشوارها</p>
عطار	<p>– هر که را شد همت عالی پدید/ هر چه جست، آن چیز حالی شد پدید</p> <p>– هر که را یک ذره همت داد دست/ کرد او خورشید را زان ذره پست</p> <p>– نطفه ملک جهان‌ها همت است/ پر و بال مرغ جان‌ها همت است</p>
مولانا	<p>– کار می‌کن تو بگوش آن مباحش/ اندک اندک خاک چه را می‌تراش</p> <p>– هر که رنجی برد، گنجش شد پدید/ هر که جدی کرد، بر جدی رسید</p>
ملک الشعرای بهار	<p>– برو کار می‌کن مگو چیست کار/ که سرمایه جاودانی است کار</p>
حافظ	<p>– مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب/ به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید</p>
سنایی	<p>– کار کن کار، بگذر از گفتار/ کاندرین راه کار باید کار</p>

عطار	- به قدر آنکه علم و کار داری / بدان ارزی، بدان مقدار داری
ابن یمین	- همت بلند دار که نزد خدا و خلق / باشد به قدر همت تو اعتبار تو
منوچهری	- از همت بلند بدین مرتبت رسید / هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی

کار کودک در شعر و موسیقی فارسی

تا کنون آثار هنری متعددی، از جمله اشعار و ترانه‌هایی، درباره کودکان کار سروده و اجرا شده است که عمدتاً جنبه‌ای انتقادی دارند و واقعیت‌های تلخ و دردناک این پدیده اجتماعی را به تصویر کشیده‌اند. این آثار هنری، همچون هر اثر هنری دیگر، در موقعیت‌ها و مخاطبان خود تأثیرگذار بوده و توانسته‌اند حساسیت عمومی نسبت به مشکلات کودکان کار را افزایش دهند. در این میان، هنرمندان و شاعران بسیاری، در داخل و خارج از کشور، با سبک‌های متنوعی مانند موسیقی رپ و پاپ، به این موضوع پرداخته‌اند. با این حال، برای تمرکز بیشتر بر محتوای ادبی و تحلیل عمیق‌تر، از پرداختن به ترانه‌های مختلف صرف‌نظر شده و در این کتاب تنها به ارائه و بررسی یکی از ترانه‌های انتقادی و تأمل‌برانگیز یغما گلروبی، شاعر و ترانه‌سرای برجسته ایرانی، اکتفا شده است.

عروسک قشنگ من فال می‌فروشه

پیرهن پاره پاره خاکی می‌پوشه

شبا روی چند تا تیکه کارت می‌خواهه

یه دختره ده ساله خونه بدوشه

واستاده پشت چراغ قرمز میدون

می‌لرزه تو غروب برفی زمستون

عروسک من دستاتو ها کن

دنیا بی رحمه سقفی پیدا کن

ننه سرما با هیچ کسی شوخی نداره

تا بجنبی یه آدم برفی جات می‌ذاره

عروسک قشنگ من تو جاش خوابیده
 یه لحاف سفیدِ برفی روش کشیده
 لبخند تلخی یخ زده گوشه لب هاش
 کی میدونه کی میدونه چه خوابی دیده
 جاش خالیه پشت چراغ قرمز میدون
 هیچ کس اونو یادش نمیاد تو خیابون
 عروسک من، چشماشو بسته
 برف سنگین رو، موهاش نشسته
 برگه‌های فالش هنوز تو دستش مونده
 ننه سرما قصه رو به آخر رسونده

ضرب المثل‌های ایرانی درباره کار

ضرب‌المثل‌ها یکی از بنیادی‌ترین و ماندگارترین عناصر هر زبان به شمار می‌آیند که حامل بار سنگینی از سنت‌ها، آداب، رسوم، تاریخ و نگرش‌های مردم هستند. در واقع، ضرب‌المثل‌ها به شکلی فشرده و موجز، حکمت‌ها و تجربه‌های جمعی را منتقل می‌کنند و تصویری روشن از نگاه جامعه به موضوعات مختلف ارائه می‌دهند. در ادامه، چند ضرب‌المثل ایرانی ارائه شده است که می‌تواند بازتاب‌دهنده دیدگاه مردم ایران زمین درباره اهمیت کار و تلاش باشد.

- بنده رنج باش و راحت بین.
- به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید.
- تا نکاری ندرُوی.
- خواهی که رسی به کام، بردار دو گام.

- کار، عمر آدم را زیاد می کند.
- کار ناکرده را مزد نباشد.
- کی فتد صیدی به دامت تا نریزی دانه ای.
- گهر ناید به کف، بی غوص کردن.
- به کسب کوش که کاسب بُود حبیب الله.
- بیگاری به که بیکاری.
- کار، عار نیست.
- کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی.
- گر کار کنی، عزیز باشی.
- هر که خواب است، روزی اش در آب است.
- عاقبت کاهلی خواریست.
- درخت کاهلی بارش گرسنگی است.
- بهر یک گل، زحمت صد خار می باید کشید.
- نوش خواهی، نیش می باید چشید.
- گوهر طلبی، صدف شکن باش.
- رنج، گنج می آورد و کوشش، موفقیت.
- آدم، پول را پیدا می کند، نه پول آدم را.
- ز کار گردد مرد بزرگ و نام آور.
- ناکرده کار، می نتوان زیست کامکار.
- بخور نان خود، بر سر خوان خویش.

کار در اسلام

علاوه بر ادبیات، دین نیز همواره نقش جدی و غیر قابل انکاری در فرهنگ، زندگی، رفتارها و تصمیمات ما دارد و در بسیاری مواقع، مسیر زندگی افراد را مشخص می‌کند. از آنجا که کودکان کار مورد مطالعه این پژوهش، ایرانی و یا مهاجران کشورهای مسلمان همسایه بوده‌اند، در این بخش دیدگاه دین اسلام به کار مورد بحث قرار گرفته است. با کمی تامل در احادیث اسلام، در می‌یابیم که کار همواره مورد تأکید امامان ما بوده است و همواره پیروان خود را به کار دعوت کرده‌اند؛ اگرچه در این میان سخنی از کار کودک نیست اما در قرآن کریم آمده است: مادر و هم‌چنین پدر حق ضرر زدن به کودک را ندارد (سوره بقره آیه ۲۳۳) و چنانچه ضرر برخی انواع کار برای کودکان را بپذیریم، کار کردن کودکان نمی‌تواند توصیه اسلام باشد. با این حال، کار همواره مورد تأکید اسلام بوده است و شاید بسیاری از افراد، با دید تک‌بعدی و فارغ از سن افراد، کار را یک توصیه و آموزه دینی می‌شمارند. در ادامه به چند حدیث اسلامی درباره فضیلت کار و تلاش اشاره شده است که نشان‌دهنده ارزشمند بودن این مفهوم در دین اسلام است.

حضرت محمد (ص)	<ul style="list-style-type: none"> - کار کردن برای کسب روزی حلال بر هر زن و مرد مسلمان واجب است. - عبادت ده جز است که نه جز آن در کار و تلاش برای به دست آوردن روزی حلال است.
امام علی(ع)	<ul style="list-style-type: none"> - کار کنید و آن را به پایانش رسانید و در آن پایداری کنید؛ آن‌گاه شکیبایی ورزید و پارسا باشید.

	<p>— به طاعت خدای سبحان دست نیابد مگر کسی که تلاش کند و نهایت کوشش خود را به کار گیرد.</p> <p>— خردمند به کار خویش تکیه کند و نادان به آرزوهای خویش.</p> <p>— بر شما باد تلاش و سخت کوشی و مهیا شدن و آماده گشتن.</p> <p>— ارزش انسان به همت اوست، نه به ثروت او.</p> <p>— هر که در عمل کوتاهی کند به اندوه گرفتار آید.</p> <p>— اندازه هر کس به اندازه همت اوست.</p> <p>— آفت موفقیت تنبلی است.</p>
امام محمد باقر (ع)	<p>— من مردی را که در کار دنیایش تنبل باشد مغبوض می‌دارم و کسی که در کار دنیا تنبل باشد، در کار آخرتش تنبل تر است.</p> <p>— هیچ شرافتی چون بلند همتی نیست.</p>
امام جعفر صادق (ع)	<p>— رها کردن کسب و کار، عقل را کم می‌کند.</p> <p>— در معاش دنیوی خود تنبلی مکن که سربار دیگران باشی.</p>
امام موسی کاظم (ع)	<p>— خداوند دشمن بنده‌ای است که زیاد می‌خواهد و بیکار است.</p>
امام رضا (ع)	<p>— کسی که دنبال روزی می‌رود تا آبروی خود و خانواده‌اش را حفظ کند اجر و پاداشش از رزمنده‌ای که در راه خدا جنگ می‌کند بیشتر است.</p>

کار کودک در سینما و صدا و سیمای ایران

موضوع کار کودکان و کودکان کار از جمله مسائلی است که رسانه‌های ایران و جهان همواره آن را مد نظر داشته است. علاوه بر فیلم‌های متعددی که در سطح بین‌الملل ساخته شده است و گاه برگرفته از داستان‌های معروف و شناخته شده‌ای همچون الیور تویست، بینوایان، داستان پرین، کاتری دختری در چمنزار و... هستند، در ایران نیز این مسئله مورد توجه فیلمسازان بوده و تا به حال فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی متعددی از جمله خورشید، آوای باران، بچه‌های ما، ملکه گدایان، مغزهای کوچک زنگ زده، علف، مهمونی و... در این باره ساخته شده است. در ادامه گذری کوتاه بر اهم این فیلم‌ها خواهیم داشت و پس از آن، این مبحث را با نقدی کوتاه به پایان خواهیم رساند.

خورشید به کارگردانی مجید مجیدی (۱۳۹۸)

خورشید به موضوع کودکان کار می‌پردازد و روایتگر داستان نوجوانی به نام علی است که مأمور یافتن یک زیرخاکی می‌شود. فیلم خورشید ریتم تندی دارد؛ به سرعت موضوع پیدا کردن زیرخاکی را مطرح می‌کند و در تمامی طول فیلم هیجان پیدا کردن گنجی که قرار است زندگی بچه‌ها را برای همیشه تغییر دهد را با جدیت دنبال می‌کند. با این حال، «خورشید» با دقت و حوصله به پس‌زمینه شخصیت‌های اصلی، استعدادها و آرزوهای آنها توجه می‌کند تا برخلاف بسیاری از آثار مشابه که درگیر شعارزدگی و دغدغه‌مندی کاذب می‌شوند، داستان و سرنوشت شخصیت‌ها را در اولویت قرار دهد؛ سرنوشت کودکانی که سال‌هاست طعم کودکی را نچشیده‌اند و حالا خوشبختی را در زیرزمین مدرسه‌ای جستجو می‌کنند که می‌تواند سکوی پرتاب آنها برای زندگی بهتر در آینده باشد. بدین ترتیب خورشید موقعیتی متناقض را پیش

روی بیننده قرار می‌دهد. از سوئی کودکانی بزهکار را به عنوان کودکان کار معرفی می‌کند و از سوی دیگر با حوصله ثابت می‌کند تن دادن به خلاف تنها راه آنها برای زنده ماندن در شرایطی نابرابر است که از تحمل و ظرفیت آنها خارج است. در این بین مدرسه همچون منطقه‌ای مرزی به تصویر کشیده می‌شود. خارج از درهای مدرسه، بچه‌ها یا در استخدام خلافکارها هستند یا درگیر مصائب خانوادگی حل‌نشده، در زیرزمین مدرسه نیز، کودکانی که به دنبال گنج راه خود را به فاضلاب باز می‌کنند. اما درون مدرسه و محیط بسته کلاس‌ها، تمامی آنها بچه‌های با استعدادی هستند که می‌توانند زندگی‌شان را در مسیری متفاوت قرار دهند. خورشید در پی آن نیست تا از معبر نمایش سختی پیش آمده برای چند کودک، ترحم بیننده را برانگیزد. مجیدی پشت شخصیت‌هایش می‌ایستد و جسورانه راوی زندگی تلخ و سرنوشت محتوم آنهاست.

آوای باران به کارگردانی حسین سهیلی‌زاده (۱۳۹۲)

آوای باران نام مجموعه تلویزیونی ایرانی است که در ۴۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای پخش در شبکه ۳ سیمای جمهوری اسلامی ایران تولید شده است. این فیلم پیرامون زندگی مردی است که پس از سال‌ها به ایران بازگشته و به دنبال دختر گمشده خود می‌گردد و متوجه می‌شود که خواهرزاده و همسر او نتوانسته‌اند به درستی از دخترش مراقبت کنند و او به دلیل آزار و اذیت آنها از خانه فرار کرده و در نهایت سر از جمع گروه‌های تکدی‌گری درآورده است. آوای باران روایتگر زندگی دختری به نام باران است که به دلیل قرار گرفتن در شرایط و موقعیت‌های مختلف، گرفتار ماجراهایی می‌شود که مسیر زندگی‌اش را به کلی تغییر می‌دهد. این مجموعه نگاهی آسیب‌شناسانه به معضلی اجتماعی

دارد که در جامعه ما به‌طور گسترده مشاهده می‌شود و همچنان به‌صورت حل‌نشده باقی مانده است. در این سریال، سهیلی‌زاده به مردانی همچون شکیب اشاره می‌کند که کودکان را می‌خرند و از آنها دستفروش و گدا می‌سازند. مخاطب در جریان داستان شخصیت‌هایی مانند طاها، نادر، زیور و فرید که از قشر مرفه جامعه هستند و با چالش‌ها و مشکلات خود دست‌وپنجه نرم می‌کنند، قرار می‌گیرد. در بخشی از سریال نیز به جنوب شهر سفر می‌کنیم و وارد بیغوله‌ای می‌شویم که شکیب در آنجا کودکان بی‌سرپرست را نگهداری و همانند برده‌دار از آنها بهره‌کشی می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که سهیلی‌زاده و نویسندگان سریال آوای باران از الگویی جهانی برای ساخت این اثر الهام گرفته‌اند. این سریال به‌طور مستقیم از رمان الیور تویست اقتباس شده است؛ با این تفاوت که در اینجا، باران جایگزین الیور شده و نقش کودک گدا را بازی می‌کند و شکیب نیز همان شخصیت فاگین است که در بستر ایرانی بازسازی شده است.

علف به کارگردانی مریان کوپر و ارنست بی شودزاک (۱۹۲۵)

علف یا علف: نبرد یک ملت برای زندگی^۱: فیلمی صامت و سیاه‌سفید محصول ۱۹۲۵ (۱۳۰۴) ایالات متحده آمریکا است، که از نخستین فیلم‌های مردم‌نگارانه به‌شمار می‌آید. این فیلم به کوچ طایفه بابا احمدی از طوایف ایل بختیاری می‌پردازد و دوربین همراه با عشایر بختیاری از گذرگاه‌ها و ارتفاعات سخت‌گذر عبور کرده تا از سردسیر در استان چهارمحال و بختیاری، برای دستیابی به چراگاه به گرمسیر این طایفه در استان خوزستان منتقل شوند. هدف این فیلم، روایت تصویری کوچ طایفه بابا احمدی از ایل بختیاری به

¹ Grass: A Nation's Battle for Life

سرپرستی حیدر خان و پسرش لطفعلی به‌عنوان شخصیت اصلی است، که از نوع تحقیقات میدانی مشاهده همراه با مشارکت محسوب می‌شود. محدوده مورد مطالعه شهرستان‌های کوه‌رنگ، لالی و مسجد سلیمان است. بر اساس فیلم علف، تعداد افراد کوچ‌رو بیش از پنجاه هزار نفر زن و مرد به همراه شمار زیاد احشام، کوچ را از خوزستان به سمت چهارمحال و بختیاری به فاصله بیش از ۵۰۰ کیلومتر در فصل بهار (اوایل اردیبهشت ماه) آغاز کردند. طایفه حیدرخان بختیاری از مسجد سلیمان امروزی به طرف کوه‌های بختیاری در استان چهارمحال بختیاری حرکت می‌کنند؛ مردمی که برای زندگی می‌جنگند. آنچه در این فیلم از آنها می‌توان دید تلاش، کوشش، همدلی و اتحاد است. عبور ایل بختیاری از مسیرهای سرسخت، رقص و موسیقی بختیاری، حیدرخان بختیاری و پسرش، مسیرهای برفی و فوق‌العاده سخت، تلاش و کوشش، وحدت و همدلی تمامی اعضای ایل برای رسیدن به هدف و مقصد مورد نظر، ۵۰۰ هزار حیوان شامل بز، گاو، گوسفند، عبور از رودخانه خروشان کارون و کوه‌های پوشیده از برف، عبور دادن گله از رودخانه کارون و ساخت قایق با مشک، تلاش و غیرت زنانی که همپای مردان در این مسیر کار می‌کنند و صدها صحنه‌ی دیگر از جذابیت‌های این فیلم هستند. حیدرخان و فرزند ۹ ساله‌اش، لطفعلی که لطفی‌نامیده می‌شود به همراه ۵۰ هزار زن و مرد و کودک به همراه نیم میلیون بز، اسب، گوسفند و شتر از رودخانه‌های خروشان و کوه‌های پوشیده از برف عبور می‌کنند. چیزی که در این فیلم مشهود است، کار و فعالیت کودکان به‌عنوان بخشی از فرهنگ خانواده‌ها در یک قرن گذشته در ایران است که از منظر پژوهش حاضر مورد توجه قرار گرفته است.

مجموعه تلویزیونی مهمونی به کارگردانی ایرج طهماسب (۱۴۰۱)

مهمونی یک مجموعه تلویزیونی ایرانی در ژانر گفت‌وگو محور به نویسندگی، کارگردانی و مجری‌گری ایرج طهماسب است که از نوروز ۱۴۰۱ در رسانه شبکه خانگی نماوا پخش می‌شد. داستان به این صورت است که آقای طهماسب اخیراً به خانه جدید نقل مکان کرده و در همسایگی منزل جدیدش یک سالن عروسی قرار دارد. شخصیت‌های عروسی جدیدی که اکثر آنها کارکنان این سالن عروسی هستند به زندگی او اضافه شده و اتفاق‌های متفاوت و جذابی را رقم می‌زنند. در این مجموعه، شخصیت‌های عروسی متنوع و نوآورانه‌ای معرفی شده‌اند که یکی از آن‌ها "بچه" نام دارد؛ پسری کوچک که فرزندخوانده قیمه است. او گل‌فروشی است با چشمانی درشت و مشکی، موهای فر و کلاه حصیری. بچه معمولاً عصبی است و بر سر مسائل مختلف با دیگران مشاجره و گاهی نیز از الفاظ ناپسند استفاده می‌کند، اما درونش قلبی مهربان و ظاهرش پسر بچه‌ای معصوم است. او بیش از همه، طهماسب را دوست دارد، هر چند گهگاه با او نیز به مشاجره می‌پردازد.

نقدی بر سینمای ایران در مقوله کار کودک

در این بخش نقدی کوتاه بر آثاری که پیش‌تر اشاره شد صورت خواهد گرفت. لازم به ذکر است که این نقد قطعاً نقدی تخصصی و از منظر یک منتقد فیلم و سینما نبوده و صرفاً مقایسه‌ای بین داده‌های حاصل از پژوهش و آثار منتشر شده است که از دید محقق به عنوان پژوهشگر و کنشگر اجتماعی صورت گرفته است.

همانطور که پیش‌تر اشاره شد، تاکنون فیلم‌های متعددی با محوریت کار کودکان در ایران و سایر کشورها ساخته شده است که ما متناسب با فرهنگ

حاکم بر جامعه، خلاصه‌ای از برخی آثار منتشر شده را ارائه کردیم. در مجموع و به نظر شخصی محقق، سینمای ایران در به تصویر کشیدن مسائل مربوط به کودکان کار بسیار ضعیف عمل کرده است که علت عمده آن می‌تواند عدم بهره‌گیری از مطالعات میدانی، پیش از ورود به عرصه فیلمسازی باشد که ماحصل آن تولید داده‌های خام و دور از واقعیت است. برای مثال، در بسیاری از فیلم‌ها همچون آوای باران و ملکه گدایان، این دیدگاه به بیننده تزریق می‌شود که کودکان کار تحت پوشش یک باند و مافیای قرار دارند و صاحب کاری وجود دارد که شب به شب اموال این کودکان را تصاحب می‌کند. با توجه به تنوع جمعیت، این احتمال اصلاً بعید و دور از ذهن نیست، اما آیا واقعاً می‌توان این دیدگاه را تعمیم داد؟ جواب من به این سؤال خیر است. علی‌رغم اینکه هر احتمالی در رابطه با کودکان کار و سو استفاده از کار آنان وجود دارد، اما می‌توان با قاطعیت، بر اساس چند سال پژوهش میدانی و هم صحبتی با صاحب نظران حوزه کار کودک، چنین بیان کرد که بیشتر و یا همه این کودکان با والدین یا خانواده‌های خود زندگی می‌کنند و چیزی تحت عنوان مافیا، عملاً وجود خارجی ندارد. یا اگر وجود دارد در نسبت بسیار پایینی است و ساخته ذهن فیلمسازان و جامعه است که آن هم می‌تواند دلایل متعددی داشته باشد که در این بحث نمی‌گنجد؛ اما گاه حاصل القای این دیدگاه این است که جامعه با توجیه چاق‌تر نکردن صاحب کار و مافیای پشت پرده، از هرگونه کمک به کودکان کار و تأمل درباره وضعیت آنان بپرهیزد و با این توجیه خود را تبرئه کند. در یکی از گفت‌وگوهای دوستانه خیابانی، یکی از پسرها با چهره‌ای گرفته آمد و کنارم نشست و گفت "این شکیب لعنتی همه ما رو بدبخت کرد". این جمله شاید یک دیالوگ ساده به نظر برسد، اما نشان از دید جامعه دارد. در این مدت بارها با واژه شکیب مواجه شدم. شکیب‌تون کجاست؟ پول‌هاتون رو به

شکیب می‌دین؟ من بهت پول نمی‌دم چون میره تو جیب شکیب! با اینکه بیش از ده سال از پخش سریال آوای باران می‌گذرد، اما اثرات قدرتمند فیلم و سینما را نمی‌توان به راحتی از ذهن جامعه پاک کرد. گاه سبک زندگی کودکان کار به گونه‌ای است که مهر تأییدی بر فرضیه‌های غلط ما می‌زند. این درست است که اکثر کودکان کار شب‌ها با هم و گاه با یک ماشین به محله‌های خود بر می‌گردند، اما این به معنی زندگی در یک خانه و تحت نظر یک صاحب کار مشترک نیست. اغلب این کودکان در جنوب شهر زندگی می‌کنند و برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها ماشینی مشابه سرویس می‌گیرند و گاه با دو برابر گنجایش ماشین در آن می‌نشینند و به سمت محله‌های خود می‌روند و آنجا از یکدیگر جدا می‌شوند. این قضیه بیشتر در خصوص کودکان کوچکتر و دخترها صادق است که زودتر به خانه می‌روند و معمولاً پسران بزرگتر که گاه تا بامداد مشغول کار هستند به تنهایی و یا با اتوبوس به خانه بر می‌گردند.

از مسائل دیگری که در فیلم‌های این حوزه مشهود است، بزهکار به تصویر کشیدن کودکان کار است. برای مثال، فیلم خورشید با این سکانس شروع می‌شود که چند کودک کار در حال باز کردن لاستیک یک ماشین و دزدیدن آن هستند. این واقعیت بر کسی پوشیده نیست که فقر و بزهکاری ارتباطی تنگاتنگ دارند و شاید بتوان چنین گفت که احتمال بزهکاری در افرادی که وضعیت اقتصادی نامساعدی دارند بیشتر است، اما به عقیده من، نباید کودکان کار را با این ویژگی به عنوان یک ویژگی بارز معرفی کرد. در مدت پژوهش، ما با کودکانی مواجه شده‌ایم که سابقه دزدی، جیب‌بری و سایر انواع تخلفات اجتماعی را داشته‌اند که شاید مشاهده چنین رفتارهایی در کودکانی که بسیار آسیب دیده هستند دور از ذهن نباشد، اما به عقیده ما، این نیز جزء آن دسته

مسائلی است که در فیلم‌ها به گونه‌ای اغراق آمیز بیان می‌شود و تصویر کودکان کار را بیش از واقعیت مخدوش می‌سازد.

علی‌رغم کاستی‌های متعدد در سینمای ایران، اما باید در نظر داشت که پرداختن به مسائل اجتماعی موضوعی ارزشمند و قابل احترام است. چه بسا که در این بین، آثاری نیز خلق می‌شوند که تأثیرگذاری مثبتی بر جامعه دارند و واقعیت مسائل را بهتر به تصویر می‌کشند. به شخصه، فیلم خورشید را از آثار خوب مرتبط با کودکان کار می‌دانم. از نقاط قوت این فیلم آن است که پیش از فیلمسازی در آن تامل شده و بازیگران اصلی که نقش کودکان کار را ایفا می‌کنند از بین همین کودکان در عالم واقع انتخاب شده‌اند و نقش‌های خود را در عالم واقع زیسته‌اند. این فیلم در اواخر حضور من در عرصه منتشر شد و تقریباً به شناخت قابل توجهی از کودکان کار و زندگی آنان رسیده بودم؛ به همین خاطر بسیاری از سکانس‌های فیلم برایم قابل پیش‌بینی و ملموس بود و چنین به نظرم می‌رسید، که کارگردان با دیدی همه جانبه، توانسته بخش‌هایی از زندگی کودکان کار که از نظر دور مانده را به تصویر بکشد. با این حال، همانگونه که پیش‌تر اشاره شد، این فیلم نیز مانند بسیاری آثار دیگر کاستی‌هایی دارد، اما در مجموع فیلمی تحسین برانگیز است که تصویر شفاف‌تری از کودکان کار را در مقابل بیننده قرار می‌دهد.

از دیگر برنامه‌های تلویزیون ایران که در سال‌های اخیر پخش می‌شد، برنامه مهمونی به کارگردانی ایرج طهماسب است. در این برنامه کاراکتر با نمک و محبوبی به نام بچه وجود دارد که نماینده کودکان کار است. علی‌رغم نقدهای متعدد بر این کاراکتر و گاه نقد بر اغراق آمیز بودن شخصیت آن، من به عنوان یک پژوهشگر متعقدم که بچه بسیار خوب شخصیت‌پردازی شده و اغراق‌هایی که دیده می‌شود برای محتوای طنز و نقش این عروسک لازم است. من در این

برنامه ویژگی‌هایی از شخصیت بچه را می‌بینم که به نظرم حاصل یک تامل عمیق در دنیای کودکان کار است؛ چرا که از بسیاری جهات مانند کودکان کار دنیای واقعی است. بچه، مانند تقریباً اکثر کودکانی که من با آن‌ها زندگی کرده‌ام پرخاشگر است، خیلی زود از کوره در می‌رود و حرف‌هایی می‌زند که باید سانسور شود! اولین بار که بچه را دیدم یاد خواهر زاده‌ی رضا افتادم، پسر ۵ ساله با چشم‌های درشت و صورت مظلوم که به نظرم خیلی آرام می‌آمد، اما همین که در واکنش به آزار یکی از کودکان دهانش را باز کرد متوجه شدم که دایره لغاتش بسیار وسیع‌تر از تصور من بوده است. اکثر کودکان کار همین‌طورند، پرخاشگر و مسلط به الفاظ رکیک. در این برنامه بچه خیلی زود عصبی می‌شود و خیلی زود هم فراموش می‌کند و می‌بخشد که این ویژگی هم در دنیای کودکان ملموس است. مانند همه کودکان کار حسابگر است، معامله می‌کند و خود را کاسب می‌داند، روی نزدیکان خود تعصب دارد و از آنان مراقبت می‌کند، اهل دعوا و بزن بزن است، گاه به رفتارهایی چون حیوان‌آزاری گرایش دارد، قلدر است و زورگویی می‌کند، تهدید می‌کند، محترمانه حرف زدن برایش ساده نیست، دوست ندارد او را بچه تصور کنند، مظلوم‌نمایی می‌کند، سعی می‌کند با ترفندهای خودش و با چشمان مظلوم و لفظ "تو رو خدا" دیگران را متقاعد کند که از او گل بخرند و چنانچه به هدف خود نرسد از کوره در می‌رود. بچه پر از دغدغه‌هایی است که برای سن او تعریف نشده است و او را مضطرب می‌کند، بچه نیازمند تأیید شدن است و به محبت و دست‌نوازش طهماسب و مهمانان نیاز دارد.

علاوه بر موارد فوق، کالا و رسانه‌های متعدد دیگری نیز به مسئله کودکان کار پرداخته‌اند. برای مثال کتاب‌ها و رمان‌هایی در این رابطه نوشته شده و مجلاتی مانند نان و قلم به صورت اختصاصی به این مسئله پرداخته‌اند که هر یک از

این کالاها به نوبه خود نقش مهمی را در زمینه پرداختن به مسائل کودکان کار اجرا می‌کنند. در بین رسانه‌های مختلف، چیزی که این روزها بسیار دیده می‌شود، حمایت از حقوق افراد ضعیف‌تر جامعه در شبکه‌های اجتماعی مختلف است. برای مثال، اگر در همین لحظه هشتگ کودک کار را در اینستاگرام جستجو کنیم، بیش از ۷۵ هزار پست مرتبط یافت می‌شود. در این شرایط جامعه در نقش خبرنگار بوده و هر یک از این پست‌ها مانند یک خبر به سرعت منتقل می‌شود. شبکه‌های مجازی محیطی را فراهم کرده‌اند که در آن مشکلات کودکان کار بیان می‌شود، مسئولان این مشکلات سرزنش می‌شوند، گروه‌های حمایت از کودکان کار شکل می‌گیرد و در رابطه با کودکان کار و چگونگی تعامل با آنان فرهنگ‌سازی می‌شود. اگرچه از دیگر سو، همین فضای مجازی سبب خلق شکل جدیدی از کودک کار تحت عنوان کودکان کار مجازی شده است که تحت تعلیم و به خواست خانواده ویدئوهایی را در این فضاها منتشر و از این طریق برای خانواده کسب درآمد می‌کنند.

در جمع‌بندی کالاهای فرهنگی می‌توان چنین نتیجه گرفت که در فرهنگ ایرانی- اسلامی حاکم، کار از دیرباز مورد توجه بوده و همواره مورد ستایش قرار داشته است. در این فرهنگ، کار کردن نسبت به کودکی کردن بیشتر توصیه شده است و کار کودک در بستر خانواده نوعی حسن و یکی از دلایل فرزندآوری بوده است. در سال‌های اخیر، با توجه به تغییر شکل کار کودکان و رشد آگاهی مردم و مطلع شدن انسان‌ها از حقوق خود و دیگران، جامعه به سمتی رفته است که نسبت به کار کودکان حساس شده و آن را مورد نقد قرار داده است و بدین منظور به شکل‌های مختلف سعی در به تصویر کشیدن وضعیت موجود دارد؛ اما از آنجا که بسیاری از این تلاش‌ها بدون آگاهی درست

از وضعیت موجود اتفاق افتاده است، نه تنها کمکی به بهبود وضعیت کودکان کار نکرده، بلکه اوضاع زندگی آنان را وخیم‌تر نیز کرده است.

توضیح یافته‌ها بر اساس مدل‌های نظری-اجتماعی

نظریه انتقادی هابرماس

یورگن هابرماس، فیلسوف و جامعه‌شناس برجسته معاصر، از چهره‌های اصلی نظریه انتقادی به‌شمار می‌رود و آثار او تحت تأثیر پراگماتیسم آمریکایی نیز قرار دارد. یکی از مهم‌ترین مفاهیم مطرح‌شده در اندیشه هابرماس، نظریه کنش ارتباطی است؛ شکلی از تعامل اجتماعی که با میانجی‌گری زبان صورت می‌گیرد و هدف آن دستیابی به فهم مشترک و کنش‌های تفاهمی است.

در کنش ارتباطی، افراد از طریق گفت‌وگو و استدلال عقلانی، تلاش می‌کنند به درکی مشترک برسند و بر اساس آن به همکاری بپردازند. این نوع کنش، برخلاف کنش/استراتژیک، نه برای پیشبرد منافع شخصی، بلکه برای تحقق فهم و رهایی انسانی طراحی شده است. به بیان دیگر، اگر در کنش استراتژیک افراد صرفاً اهداف خود را دنبال می‌کنند، در کنش ارتباطی محور تعامل، تفاهم و درک متقابل است.

در اندیشه ماکس وبر، کنش اجتماعی به رفتاری اطلاق می‌شود که در بستر محیط‌های اجتماعی و در ارتباط با دیگران معنا پیدا می‌کند. از نظر او، این نوع کنش دارای ویژگی‌هایی همچون حضور یا وجود دیگران، آگاهی فرد نسبت به رفتار خود، معنادار بودن کنش و تأثیرپذیری آن از کنش دیگران است. یورگن هابرماس نیز با تکیه بر نظریه‌پردازی اجتماعی خود، کنش اجتماعی را به دو دسته اصلی تقسیم می‌کند: کنش معطوف به موفقیت و کنش معطوف به تفاهم.

کنش معطوف به موفقیت که معادل با "کنش عقلانی معطوف به هدف" در دستگاه مفهومی وبر نیز هست، بر دستیابی عامل به اهداف شخصی از طریق محاسبه‌ی منطقی و بهره‌گیری از ابزارهای مناسب متمرکز است. این نوع کنش شامل دو گونه‌ی فرعی می‌شود: کنش ابزاری که در آن طبیعت یا اشیاء غیر انسانی موضوع تعامل‌اند، و کنش راهبردی که در آن دیگر کنشگران نیز به‌عنوان ابزاری برای رسیدن به هدف در نظر گرفته می‌شوند.

در نقطه مقابل، کنش معطوف به تفاهم که با اصطلاحاتی چون "کنش ارتباطی" یا "کنش تعاملی" نیز شناخته می‌شود، بر گفت‌وگو، استدلال و شکل‌گیری فهم مشترک میان افراد استوار است. در این نوع کنش، برخلاف کنش معطوف به موفقیت که بر اساس منفعت فردی سامان می‌یابد، کنش‌ها از طریق فرآیندهای تفاهم‌آمیز و بر پایه توافق دوسویه میان کنشگران هماهنگ می‌شوند. در واقع، افراد در این نوع تعامل، در پی پیروزی یا تحقق منافع شخصی نیستند، بلکه تلاش دارند تا اهداف خود را در چارچوبی هماهنگ با درک و تعریف مشترک از موفقیت دنبال کنند.

عقلانیت ارتباطی که در نظریه هابرماس در قالب مفهوم "کنش ارتباطی" تعریف می‌شود، به معنای زدودن موانعی است که منجر به تحریف ارتباط می‌شوند. به بیانی کلی‌تر، عقلانیت ارتباطی مبتنی بر نظمی گفت‌وگومحور است که در آن، افراد بتوانند آزادانه افکار خود را بیان کنند، از آن‌ها دفاع نمایند و در برابر نقد نیز پاسخگو باشند. از آنجا که گفت‌وگو از طریق زبان متجلی می‌شود، زبان در فلسفه هابرماس نقشی بنیادین دارد. بر این اساس، او برای گفت‌وگو شرایطی خاص قائل است تا اعتبار کنش ارتباطی تضمین شود. در اندیشه هابرماس، اعتبار کنش ارتباطی وابسته به رعایت سه معیار اساسی است که به ترتیب با جهان درونی، جهان عینی و جهان بین‌الذهانی در ارتباط‌اند.

معیار نخست، صداقت است که به نیت‌مندی گوینده و مطابقت گفته‌ها با باورهای درونی او مربوط می‌شود؛ معیار دوم، حقیقت است که با مطابقت محتوای سخن با واقعیت عینی سنجیده می‌شود؛ و معیار سوم، درستی یا مشروعیت است که ناظر بر پذیرش اجتماعی و انطباق سخن با هنجارهای مشترک و پذیرفته‌شده در سطح بین‌الذهانی است. به باور هابرماس، این معیارها تنها در شرایطی محقق می‌شوند که کنش کلامی در بستر وضعیت گفتگمانی آرمانی شکل گرفته باشد؛ شرایطی که در آن، ارتباط آزاد از سلطه‌های بیرونی مانند فشارهای ساختاری، اقتصادی یا سیاسی، و رهایی از محدودیت‌های درونی مانند موانع روان‌شناختی یا شناختی فراهم شده باشد. افزون بر این، برای آن‌که یک کنش ارتباطی معتبر تلقی شود، باید از تناقض‌های رفتاری گوینده دور باشد تا صداقت آن آشکار گردد، قابلیت آزمون داشته باشد تا حقیقت آن سنجیده شود، و همچنین انتقادپذیر باشد تا مشروعیت و اعتبار اجتماعی‌اش به محک تجربه و داوری گذاشته شود. در نتیجه، کنش ارتباطی در نقطه مقابل کنش استراتژیک قرار می‌گیرد؛ زیرا کنش استراتژیک بر دستیابی به منافع فردی و کسب موفقیت از راه تأثیرگذاری یا بهره‌کشی از دیگران استوار است، حال آن‌که کنش ارتباطی بر پایه همکاری و تلاش مشترک برای رسیدن به تفاهمی عقلانی، متقابل و مورد پذیرش همگان شکل می‌گیرد.

هابرماس، در تئوری کنش ارتباطی دو مفهوم جهان‌زیست^۱ و نظام^۲ را در تقابل با همدیگر مطرح می‌کند. جهان زیست در حقیقت واسطه یا فضای نمادینی است که فرهنگ همبستگی اجتماعی و شخصیت در درون آن حمایت و

¹ Life World

² System

بازتولید می‌شود. جهان‌زیست را باید همان جهان معنی و کنش ارتباطی و توافق و رابطه ذهنی بین انسان‌ها دانست، جهانی که یک مفهوم مکمل برای کنش ارتباطی بوده و فضایی است که در آن کنش ارتباطی صورت می‌گیرد. این فرایند شامل حوزه‌ای از تجربیات فرهنگی و کنش‌های متقابل ارتباطی بوده که به‌طور اساسی قابل درک و ذاتاً آشنا هستند و پایه‌ای برای تمام تجربیات زندگی به‌شمار می‌روند. مولفه‌های اساسی این فرایند عبارت از فرهنگ، شخصیت و جامعه است و قلمروهای عینی (جهان)، ذهنی (جهان خود) و هنجاری (جهان ما) را در بر می‌گیرد. جزء فرهنگی جهان‌زیست از ارتباط بین‌الذهانی، جزء جامعه از ارتباط در جهان عینی و جزء شخصیتی از ارتباط در جهان درونی به دست می‌آید. اما نظام یا سیستم، همان فرایند عقلانیت ابزاری است که حوزه‌های عمده‌ای از جهان‌زیست را تسخیر کرده است و به بازتولید مادی مربوط می‌شود، نه بازتولید نمادین و ویژگی شاخص آن کنش راهبردی است نه کنش مفاهمه‌ای. هابرماس عقیده دارد که تمایز و تفکیک وابسته به جامعه، پیدایش چهار نظام فرعی یا زیرنظام را در پی داشته است: زیرنظام اقتصادی، زیرنظام سیاسی، زیرنظام عمومی و زیرنظام حوزه خصوصی. از سوی دیگر نوعی واگشایی یا جدایی اساسی بین زیرنظام‌های اقتصادی و سیاسی که نظام را تشکیل می‌دهند از یک سو و زیرنظام‌های حوزه عمومی و خصوصی که جهان زیست را تشکیل می‌دهند در سمت دیگر به چشم می‌خورد. تمامی این زیرنظام‌ها به یکدیگر وابسته‌اند و هر زیرنظام با توجه به آنچه که تولید می‌کند تخصصی می‌شود و در عین حال بابت چیزهایی که تولید نمی‌کند به سایر زیرنظام‌ها وابسته است. زیر نظام اقتصاد پول تولید می‌کند، زیرنظام سیاست قدرت تولید می‌کند، زیرنظام حوزه عمومی نفوذ تولید می‌کند و زیرنظام حوزه خصوصی تعهد تولید می‌کند. اما واسطه‌ها یا همان

تولیدات نظام (پول و قدرت) از نظر توانمندی و ظرفیت با هم برابر نیستند. با واگشایی و جدایی فزاینده نظام و جهان‌زیست، واسطه‌ها و به تبع آن خود زیرنظام‌های اول (نظام) بر واسطه‌ها و زیرنظام‌های دوم (جهان‌زیست) سیطره می‌یابند که هابرماس این فرآیند را به عنوان "مستعمره شدن جهان‌زیست" نام می‌برد. هابرماس که نظام را جدای از جهان‌زیست می‌داند، اقتصاد، سیاست و خانواده را به‌عنوان اجزاء اصلی نظام طبقه‌بندی کرده و معتقد است که قدرت و پول عناصر اساسی نظام را تشکیل می‌دهند. وی از تمایز بین نظام و جهان‌زیست برای انتقاد از جامعه معاصر استفاده کرده و استدلال می‌کند که در عصر سرمایه‌داری پیشرفته، حوزه‌های وسیعی از جهان‌زیست در درون نظام مستحیل و بر حسب سیستم اقتصادی و نظام قدرت بازسازی شده است. در یک جمع‌بندی باید گفت که بدون جهان‌زیست هیچ ارتباطی صورت نمی‌گیرد و بدون کنش ارتباطی هیچ‌گاه جهان‌زیست بازتولید نمی‌شود.

امروزه در سرمایه‌داری متأخر حوزه‌های گسترده‌ای از جهان‌زیست (حوزه عمومی، آموزش و پرورش، شهروندی و مانند آن به مثابه ساختارهای بیرونی متعلق به جهان‌زیست) به کمک واسطه‌های پول و قدرت بازتولید می‌گردند و در نتیجه، این حوزه‌ها استقلال خود را از دست می‌دهند و به مثابه الزام‌های اقتصادی درمی‌آیند. لذا امروزه میان جهان‌زیست و سیستم کشمکش وجود دارد و تنها از طریق کنش ارتباطی آزاد از تحریف‌ها می‌توان سیستم را اصلاح کرد و جهان‌زیست را از استعمار نجات داد. نبود بحران در صورتی است که در کنار بازتولیدهای مادی اجتماعی (متعلق به حوزه خصوصی مبتنی بر منافع یکسویه افراد) بازتولید نمادین اجتماعی (متعلق به حوزه عمومی مبتنی بر منافع مشترک افراد) نیز صورت گیرد؛ در حالی که بازتولیدهای مادی اجتماعی

امری کمی است و از طریق پول و قدرت انجام می‌گیرد، بازتولید نمادین اجتماعی امری کیفی است و از طریق ارزش تعهدات به دست می‌آید.

بهره‌گیری از الگوی هابرماس در بحث سیستم و جهان‌زیست در ایران (قبل و بعد از انقلاب اسلامی) با توجه به تفاوت‌های تاریخی آن با سرمایه‌داری متأخر، نیازمند بازسازی الگو و سازگار کردن آن با اقتضاها و الزامات تاریخ و جامعه ایرانی است. در نظام‌های اجتماعی اروپای غربی، قدرت برای اولین بار در حوزه اقتصاد شکل گرفته است و در دوره‌های مختلف از جمله در دوره سرمایه‌داری، همچنان این وضعیت حفظ شده است و حتی در سرمایه‌داری متأخر، دولت رفاه در راستای ماندگاری آن در حوزه اقتصاد ادغام شده و به این ترتیب، واسط قدرت مانند واسط پول به گسترش قدرت سرمایه‌داری پرداخته است. در مقابل، در ایران قدرت برای اولین بار در حوزه سیاست شکل گرفته و برای همیشه نیز باقی مانده است و در اکثر مواقع نه تنها پول و قدرت با هم ادغام نشده‌اند، بلکه در تضاد نیز قرار گرفته و بازار را نیز به استثمار در آورده‌اند. در تاریخ اجتماعی ایران اولین بار "دولت" به مثابه اولین نهاد اجتماعی فراگیر بروز یافته است که خود از مذهب متأثر می‌شود. این نهاد فراگیر در راستای منافع یکسویه خود به تدریج نهادهای دیگر اجتماعی را به وجود آورده است، گروه‌های اجتماعی، اقتصادی، آموزشی، فرهنگی، حقوقی و قضایی با تکیه بر سیاست‌های دولت و مستقل از جامعه هر کدام بازتاب منافع دولت در جامعه سیاست‌محور هستند. در چنین نظام اجتماعی تمامی طبقات، گروه‌ها، سازمان‌ها و نهادها در یک رابطه اجتماعی عمودی (فراستی دولت و فرودستی جامعه) قرار دارند. در نتیجه جهان‌زیست ایرانیان با محروم بودن از فرایندهای کنش ارتباطی، به استثمار حوزه سیاست در آمده است. در ایران معاصر اساسی‌ترین عامل در بحرانی بودن جامعه (به اشکال مختلف فرهنگی، سیاسی

و اقتصادی) این است که حوزه سیاست (نه حوزه اقتصاد) به قدری عرصه را بر حوزه فرهنگ تنگ کرده است که جهان‌زیست، استعمار شده و هدایت جامعه نه طی توافق‌های به دست‌آمده از کنش‌های ارتباطی آزاد از سلطه بلکه از طریق کنش‌های راهبردی معطوف به منافع یکسویه حوزه سیاست صورت می‌گیرد.

در ساختار سیاسی ایران، جهان زیست همواره مورد استثمار سیاست‌مداران بوده و کنش ارتباطی با مفاهیم غلط تعبیر شده است. به شکلی که نهادهای اجتماعی همواره در جهت اهداف سیاست‌های دولت قرار داشته است. قبل از انقلاب اسلامی، ایجاد نهادهایی مانند سپاه دانش، کانون پرورش فکری کودکان، فرهنگسراها و... و بعد از انقلاب کمیته‌های امداد، بنیاد مستضعفان، سازمان‌های بهزیستی و... تماماً توسط عناصر حاکمیت تشکیل شده و لذا تحت نظارت حاکمیت قرار گرفته‌اند و بیش از وظیفه‌محوری، به عنوان جنبه‌های تبلیغاتی برای مشروعیت دادن به حاکمیت ایجاد شده‌اند. بر این اساس این نهاد هیچگاه به طور کامل زمینه‌ی ایجاد کنش ارتباطی بین حاکمان و توده‌ی مردم را در خود ایجاد نکرده‌اند. در بخش نهادهای اجتماعی مرتبط با کودکان کار، نهادهای دولتی مانند سازمان بهزیستی و یا شهرداری معمولاً در جهت پاک کردن صورت مسئله و حذف کودکان کار از سطح جامعه و حفظ ظاهر شهرها اقداماتی انجام داده‌اند و تلاش‌های مؤثر چشمگیری در جهت بهبود معیشت یا ایجاد زندگی مناسب برای این کودکان صورت نمی‌گیرد. همچنین برخی سازمان‌های کوچکتر نیز که توسط افراد جامعه برای بهبود شرایط زندگی اقشار مردم ایجاد شدند، بنا به دلایل مختلف، یا منحل شده یا منزوی و مهجور مانده‌اند و لذا حساسیت حقوق کودکان هنوز به طرز قابل قبولی وارد نظام سیاسی کشور نشده است. ضعف کنش ارتباطی در ساختار جامعه‌ی ایران

که بدلیل استعمار آن توسط نهاد قدرت صورت گرفت است منجر به بروز بحران در جهان‌زیست جامعه شده و این بحران در تمامی ابعاد زندگی سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی مردم مشهود است.

در میان تصمیمات مختلفی که دولت‌ها اتخاذ می‌کنند، تصمیم‌گیری در باب مراقبت سلامت امری فارغ از جهت‌گیری ارزشی نیست. این امر فی نفسه محصول منافع قدرتمند است و بر مبنای آن عمل می‌کند و نمی‌تواند از پیامدهای سیاست‌گزینی داشته باشد. درک و شناخت تأثیر فاحش و تعیین -کننده قدرتمندان مستقر در مرکز دستگاه دولت که ظاهراً متأثر از اعضای قوه مجریه سرمایه‌داری هستند، برای هرگونه تحلیل قابل قبول جامعه‌شناسانه درباره فرآیند تولید، بازتولید و ناکامی‌های سیاست‌ها و برنامه‌های اجتماعی و سلامت، برای کاهش نابرابری‌های سلامت از نقش و جایگاه محوری برخوردار است. به عبارت دقیق‌تر، نابرابری‌های سلامت را می‌توان پیامد غیرمستقیم رفتارهای همواره سازگار اعضای قدرت و قوه مجریه سرمایه‌داری آن تفسیر و تلقی کرد که گراهام اسکمبلر این مسئله را تحت عنوان "فرضیه حرامزاده‌های حریص"^۱ به صورت مفصل در کتاب خود بحث کرده است. غیر از مناسبات طبقاتی، در میان عوامل متعدد ایجادکننده نابرابری سلامت، مناسبات جنسیت و قومیت از مهمترین عوامل به شمار می‌روند. برای مثال، عموماً زنان و اعضای گروه‌های اقلیت در اعضای قدرت و در رده‌های تصمیم‌گیری مجریه سرمایه‌دار نماینده‌ای ندارند و این وضع کماکان ادامه یافته است.

اقدامات به عمل آمده برای کسب موافقت و دخالت عموم درباره اصول زیربنایی مربوط به تخصیص منابع در زمینه مراقبت سلامت، معیارهای لازم برای

¹ Greedy Bastards Hypothesis

مفاهمه تحریف نشده را در نظر نمی‌گیرد و بنابراین، بیان‌کننده مناسبات زیربنایی قدرت هستند و در واقع می‌توانند عیناً مناسبات مذکور را بازسازی کنند. مهمتر از همه اینکه، مناقشه‌های ناظر به در نظر گرفتن معیارهای لازم برای سهمیه بندی، لزوماً راه مثبتی برای قدرت بخشیدن به کل جمعیت ارائه نمی‌کند، بلکه برعکس، می‌توانند بیانگر مستعمره شدن ارزش‌های جهان زیستی باشند که تا امروز در برابر روند عقلانی شدن مقاومت ورزیده اند. در مجموع، بیشتر اقدامات برای ایجاد معیارهای مورد قبول جامعه به منظور سهمیه بندی خدمات مراقبت سلامت به دلیل نحوه انجام گرفتن آن‌ها محکومند که اولویت‌های نظام-جهان زیست را عیناً بازسازی کنند. علاوه بر این، در تلاش برای قرار دادن سیاست سلامت بر اساس یک شالوده منطقی، به فرآیندها و منافع ناشی از عملکرد ایدئولوژی در جوامع طبقاتی توجه کافی مبذول نشده است. همچنین عدم تمایل متخصصان مراقبت سلامت برای صرف وقت شاید همانطور که خودشان مدعی هستند، ناشی از کمبود وقت باشد؛ ولی این مسئله در عین حال نمونه‌ایست از اینکه چگونه ساختار ارتباطات به مدد سلسله مراتب قدرت شکل می‌گیرد، دغدغه‌های جهان زیست کنار گذاشته می‌شود و تعامل دچار تحریف می‌شود. مصرف گرایی از جمله هزینه کردن برای سلامت، در پیوند تنگاتنگ با جهش‌های سرمایه‌داری قرار دارد و به آن وابسته است، در نتیجه منبع مناسبی برای مستعمره شدن جهان زیست به شمار می‌رود.

اگر بخواهیم صرفاً مقوله جهان زیست کودکان کار و سلامت آنان را مورد بحث قرار دهیم، در می‌یابیم که جهان زیست این کودکان توسط نظام به دلایلی مختلف مورد استعمار قرار گرفته است. یکی از مهم‌ترین دلایل استعمار جهان

زیست کودکان کار، مسئله فقر و توزیع ناعادلانه ثروت در کشور است. چنین به نظر می‌رسد که اولویت‌های تخصیص هزینه در دولت به گونه‌ای است که به استحکام هرچه بیشتر ساختار دولت کمک کند. در این حالت، شکاف طبقاتی عمیقی بین افراد جامعه شکل می‌گیرد و گروه‌های ضعیف جامعه، محرومیت بیشتری را تجربه می‌کنند. همانطور که نتایج مطالعه نشان داده است، فقر به عنوان یکی از مهمترین عوامل تأثیرگذار بر سلامت کودکان کار عمل می‌کند که در ادامه در نظریه‌ای مجزا تحت عنوان فرهنگ فقر مورد بحث قرار خواهد گرفت. در مجموع، دولت با توزیع نامناسب ثروت و هزینه‌های کلان در بخش‌های مختلفی چون بخش‌های سیاسی و نظامی و... و نادیده-انگاری بخش‌های دیگری مانند سلامت و رفاه عمومی، به مستعمره شدن هرچه بیشتر جهان‌زیست گروه‌های فقیر دامن می‌زند و در نظام اقتصادی افسارگسیخته ایران و تورم صعودی آن، گروه‌های فقیر، روز به روز فقیرتر و از نظر مسائلی همچون سلامت آسیب‌پذیرتر می‌شوند. این در حالیست که چنانچه این اقشار با مشکلات مرتبط با سلامت مواجه شوند، ساز و کار مناسبی نیز برای این بخش از مسئله اندیشیده نشده است. بسیاری از کودکان کار یا از خانواده‌های فقیری هستند که یا فاقد پوشش بیمه هستند و یا بیمه آنها به قدری ضعیف و محدود است که باز هم بسیاری از هزینه‌ها را پوشش نمی‌دهد و یا از خانواده‌های غیر ایرانی و اتباع غیر قانونی هستند که نه تنها پوشش بیمه ندارند، بلکه هزینه‌های درمان برای آنان با نرخی متفاوت و بیشتر محاسبه می‌شود. چنین می‌توان گفت، اگرچه مهاجرت غیرقانونی عملی خلاف قانون است و نادیده‌انگاری آن می‌تواند سبب تشدید این مسئله و پیامدهای مربوط به آن شود، اما لازم است کودکان را از این قاعده مستثنی کرد. کودکی که به هر دلیلی در هر جایی از جهان زندگی می‌کند، باید از تمامی حقوق خود

بهرمند باشد، چراکه در سنی نیست که خود او تصمیم‌گیرنده مسیر زندگی‌اش بوده باشد و چنانچه به اجبار خانواده و یا هر جبر دیگری و حتی غیرقانونی در این کشور زیست می‌کند، باید تا زمان رسیدن به سن قانونی از نظر مسائلی همچون سلامت و آموزش بدون هیچ محدودیتی بهره ببرد. اما متأسفانه در خصوص این کودکان نه تنها راهکارهای عملیاتی مناسبی در ارتباط با درمان اندیشیده نشده است، بلکه آنان در بسیاری موارد از ابتدایی‌ترین حق خود یعنی آموزش نیز محرومند. فقدان آموزش و ناآگاهی کودکان کار زمینه را برای تشدید مشکلات سلامت آنان و روی آوردن هرچه بیشتر به درمان‌های سنتی و غیر علمی فراهم می‌کند. اگرچه در زمینه آموزش با برخی سازوکارها امکان تحصیل برخی از کودکان کار اتباع و فقیر تحت نظر آموزش و پرورش فراهم شده است و همچنین برخی سازمان‌های مردم‌نهاد به آموزش و درمان این کودکان پرداخته‌اند، اما هیچ قانون مشخص و مدونی برای حق تحصیل و درمان همه کودکان، فارغ از نژاد و وضعیت اجتماعی، خانوادگی، مذهبی، سیاسی و اقتصادی وجود ندارد؛ و تا زمانیکه دولت این حقوق را حقوق مسلم تمامی کودکان در نظر نگیرد، به مستعمره شدن جهان زیست آنان کمک کرده است.

نظریه فرهنگ فقر

نظریه "فرهنگ فقر" یکی از چارچوب‌های نظری تأثیرگذار در تحلیل وضعیت کودکان کار به شمار می‌آید. این نظریه نخستین بار توسط اوسکار لوئیس^۱ در سال ۱۹۵۹ ارائه شد و خود او نیز بعدها به نقد و بررسی آن پرداخت. بر پایه این دیدگاه، فقر صرفاً یک وضعیت اقتصادی نیست، بلکه به تدریج به یک

¹ Oscar Lewis

فرهنگ مستقل تبدیل می‌شود؛ فرهنگی که در آن افراد به سبب تجربه‌های مستمر محرومیت، نیروی روانی لازم برای رهایی از فقر را از دست می‌دهند. از این رو، آنان اغلب توانایی و انگیزه کافی برای تغییر شرایط زندگی‌شان را ندارند و در چرخه‌ای معیوب از بازتولید فقر گرفتار می‌مانند.

لویی‌س فرهنگ فقر را بیشتر به عنوان "خرده فرهنگ فقر" با ساخت و جهت خاص خود و نوعی روش زندگی معرفی کرده است که نسل به نسل به افراد منتقل می‌شود و دارای ابعاد روانی و اجتماعی مانند گوشه‌گیری، انزوا و عدم حمایت خانواده از افراد آن است. مردمی که در فرهنگ فقر به سر می‌برند چیز زیادی تولید نمی‌کنند و در نتیجه درآمد زیادی هم ندارند. سواد آنها کم است و معمولاً در سندیکاهای کارگری عضویت ندارند، عضو احزاب سیاسی نیستند، غالباً در کار مؤسسات رفاهی شرکت نمی‌کنند و از بانک‌ها، بیمارستان‌ها، فروشگاه‌های بزرگ، موزه‌ها و تالارهای هنری بهره بسیار ناچیزی می‌برند. نظر این مردم نسبت به بعضی از نهادهای طبقه حاکم منفی یا انتقاد آمیز است، از پلیس بیزارند، به دولت و دارندگان جاه و مقام اعتماد ندارند و از خرده‌گیری آنها حتی نهادها و دستگاه‌های دینی نیز در امان نیستند. این ویژگی‌های فرهنگ فقر، مردم فقر زده را بالقوه پرخاشجو بار می‌آورد.

در سطح خانواده ویژگی‌های اساسی فرهنگ فقر عبارت است از کوتاهی دوران کودکی، محروم بودن کودکان از حمایت‌های لازم، شروع روابط جنسی در سنین پایین، زندگی دو جنس مخالف با هم به طور آزاد و خارج از سلطه قرارداد و عقد ازدواج، رویداد زیاد ترک زن و فرزند، گرایش به اهمیت داشتن زن یا مرکزیت مادر در خانواده و در نتیجه آشنایی بیشتر با خویشاوندان مادری، آمادگی زیاد برای این که شخصیت افراد زورپذیر بار آید، نبودن خلوت در زندگی افراد و عدم رعایت حریم حرمت آن، تأکید بر لزوم همبستگی خانوادگی

و یگانگی افراد آن هم تنها به زبان نه در عمل (زیرا همیشه میان برادران و خواهران کشمکش جریان دارد)، رقابت برای به دست آوردن وسایل زندگی و سرانجام، چشم و هم‌چشمی و رقابت فرزندان برای جلب مهر و محبت مادری. در سطح فرد، اساسی‌ترین ویژگی‌های فرهنگ فقر عبارتند از: احساس شدید بی‌ارچی، درماندگی، متکی به دیگران بودن، و خود را کم شمردن. سایر ویژگی‌های فرهنگ فقر عبارتند از: محرومیت بسیاری از افراد از مهر و محبت مادر، از نظر ساختمان و رشد شخصیت خصوصیت دهانی داشتن؛ ساخت ضعیف "من"، سرگردانی فرد در شناخت جنسیت خود، یعنی این که به علت نزدیک بودن یا درهم آمیختن نقش و ظاهر زن یا مرد برای خود الگو قرار دهد؛ ناتوانی از فروخوردن خشم و سایر احساسات آنی و شدید، توجه زیاد و شدید به زمان حال و اکنون همراه با ناتوانی از چشم پوشیدن موقت از بعضی چیزهای خوشایند به خاطر چیزهای خوشایند بزرگتر در آینده؛ میل به گوشه‌گیری و جهان‌بینی قدری؛ اعتقاد به برتری جنس مرد در میان اکثریت آدم‌ها و قدرت تحمل همه گونه ناراحتی‌های روانی به مقدار زیاد.

فرهنگ فقر، بنا بر دیدگاه اسکار لوئیس، ویژگی‌های روانی و رفتاری خاصی را در میان اعضای خود شکل می‌دهد که اغلب در نتیجه تجربه‌های مداوم محرومیت و طرد اجتماعی پدید می‌آیند. از جمله این ویژگی‌های روان‌شناختی می‌توان به احساس عمیق محرومیت، بی‌ارزشی، بی‌اعتمادی به خود و دیگران، وابستگی روانی به دیگران، ضعف در ساختار هویتی (به‌ویژه "من" ضعیف)، سردرگمی در هویت جنسیتی، ناتوانی در مهار خشم و سایر احساسات آنی اشاره کرد. این شرایط روانی از یک سو به بروز رفتارهایی چون انزواطلبی و محدودسازی خود می‌انجامد و از سوی دیگر، مجموعه‌ای از الگوهای رفتاری خاص را در این خرده‌فرهنگ شکل می‌دهد.

این خرده‌فرهنگ را می‌توان با شاخص‌هایی نظیر گرایش به رفتارهای پرخطر و خشونت‌آمیز، باور به سرنوشت و تقدیرگرایی، اولویت دادن به نیازهای جسمی و آنی، بی‌تفاوتی نسبت به آموزش رسمی و تربیت نظام‌مند کودکان، اتکای بیشتر به روش‌های غیر کلامی در تربیت، دایره واژگانی محدود و تحریک‌پذیر، گرایش به لذت‌جویی آنی و ناتوانی در به تعویق انداختن رضایت و بی‌توجهی نسبت به آینده و کمبودهای محیطی تعریف کرد.

در بُعد اقتصادی نیز، لوئیس بر عواملی چون دستمزدهای پایین، اشتغال ناپایدار، فقدان پس‌انداز و سرمایه‌گذاری تأکید دارد. این شرایط اقتصادی اغلب با پیامدهایی چون سوء‌تغذیه، ابتلا به بیماری‌های مزمن، اختلالات رشد جسمی (به‌ویژه در استخوان‌بندی کودکان) و ورود زودهنگام به بازار کار همراه است. چنین خانواده‌هایی برای گذران زندگی معمولاً ناچار به استقراض با بهره‌های سنگین، گرو گذاشتن دارایی‌ها و خرید اجناس فرسوده و دست‌دوم می‌شوند. این وضعیت، در نهایت موجب می‌شود که آنان هم از نظر سواد و هم سرمایه انسانی دچار فقر مضاعف شده و در نظام اقتصادی رسمی، جایگاه مؤثری نیابند. در تحلیل نظریه فرهنگ فقر درباره وضعیت کودکان کار، چهار فرضیه اصلی مطرح است. نخست، بی‌سرپرستی یا رهاشدگی این کودکان از سوی خانواده‌هایشان مورد تأکید قرار می‌گیرد. دوم، فقر به عنوان علت اصلی کار کودکان در نظر گرفته می‌شود؛ بر اساس این نگاه جبرگرایانه، خانواده‌ها به دلیل ناتوانی مالی، از ایفای تعهدات اخلاقی خود در قبال فرزندان‌شان باز می‌مانند و ناگزیر آن‌ها را به کار در محیط بیرون وادار می‌کنند. سوم، پدیده مهاجرت از روستا به شهر و پیامدهای آن، از جمله فقر، حاشیه‌نشینی و گسست ساختار خانواده به عنوان زمینه‌ساز کار کودکان معرفی می‌شود؛ در این صورت، کار کودک نتیجه طبیعی به حاشیه رانده شدن خانواده‌های مهاجر و فقیر است

و چهارم، برخی از کودکان کار برخاسته از خرده‌فرهنگ‌های حاشیه‌ای و نامتجانس شهری‌اند که خود در تداوم بازتولید فقر نقش دارند. با آن‌که هر چهار فرضیه می‌توانند در جای خود قابل تأیید باشند، در پژوهش حاضر و بر اساس وضعیت مشارکت‌کنندگان، فرضیه دوم از قوت بیشتری برخوردار است؛ به این معنا که فقر، به‌ویژه در شکل فشار معیشتی، اصلی‌ترین عامل سوق دادن کودکان و خانواده‌هایشان به سمت کار محسوب می‌شود.

در توضیح نظریه فرهنگ فقر، ویژگی‌های افراد متعلق این فرهنگ را برشمردیم که بسیاری از این خصوصیات به وضوح در مشارکت‌کنندگان مطالعه حاضر مشاهده می‌شود. برای نمونه، پرخاشگری، کوتاهی دوران کودکی، محرومیت کودکان از حمایت‌های لازم، شروع زود هنگام روابط جنسی، رقابت شدید، فقدان محبت، ناتوانی در کنترل خشم و سایر احساسات آنی و شدید، تمرکز بیش از حد بر زمان حال و ناتوانی در چشم‌پوشی موقتی از لذت‌های کوتاه‌مدت به‌خاطر دست‌یابی به منافع بزرگ‌تر در آینده، میل به گوشه‌گیری و جهان‌بینی محدود از جمله ویژگی‌هایی است که در این مطالعه با ویژگی‌های مطرح شده توسط لویی‌س درباره افراد گرفتار فرهنگ فقر همخوانی دارد. همچنین، شرایط زیستی و سایر ویژگی‌های مرتبط با فرهنگ فقر که در نظریه مطرح شده است، در این پژوهش نیز به چشم می‌خورد که می‌تواند بیانگر تأثیر فرهنگ فقر بر کودکان کار و خانواده‌هایشان باشد.

نظریه طرد اجتماعی

مانوئل کاستلز^۱ در پژوهش مشهور خود تحت عنوان عصر اطلاعات با استفاده از مطالعات و شواهد تجربی فراوان در مقیاس جهانی به تجزیه و تحلیل

¹ Manuel Castells

چگونگی تجدید ساختار سرمایه‌داری جهانی و شکل‌گیری سرمایه‌داری اطلاعاتی و تأثیرات منفی این تجدید ساختار پرداخته است. بر اساس نظریه کاستلز، یکی از پیامدهای منفی این بازسازی جهانی و شکل‌گیری جامعه شبکه‌ای، بروز فرآیندهای تمایز و طرد اجتماعی است که ریشه در روابط قدرت و استثمار دارد.

طرد اجتماعی فرآیندی است که در آن گروه‌ها یا افراد از روابط و نهادهای اجتماعی جدا شده و از مشارکت کامل در فعالیت‌های عادی و هنجاری جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، محروم می‌شوند. این طرد می‌تواند در سطح فردی یا گروهی ظهور کند و با مشکلاتی چون دسترسی ناکافی به حقوق اجتماعی، محرومیت مادی، محدودیت در مشارکت اجتماعی و فقدان انسجام هنجاری همراه باشد. تبعیض یا محرومیت ناشی از طرد اجتماعی ممکن است بر اساس عوامل مختلفی مانند طبقه اجتماعی، نژاد، رنگ پوست، مذهب، قومیت، سطح تحصیلات، روابط دوران کودکی، استانداردهای زندگی، عقاید سیاسی یا ظاهر فرد اعمال شود و حتی شامل اقلیت‌ها یا افراد تحت حمایت نهادهای خاص نیز بشود. پیامد این محرومیت، محروم ماندن افراد یا جوامع آسیب‌پذیر از مشارکت کامل در عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه است.

در نتیجه این فرایند، ضعیف‌ترین گروه‌ها با استثمار و حذف مضاعف مواجه می‌شوند که نمونه بارز آن کار کودکان و بهره‌کشی از آن‌ها در اشکال گوناگون است. مطالعات کاستلز نشان می‌دهد که پیوند ناکامل و روابط اقتصادی نابرابر کشورهای جهان سوم و در حال توسعه با اقتصاد جهانی، به ویژه از طریق برنامه‌های تعدیل ساختاری، تغییرات اجتماعی وسیعی را در این جوامع به دنبال داشته است. این تحولات نهادی در حوزه اقتصاد سیاسی باعث تشدید

فقر، نابرابری، فقر شدید، فردی شدن کار، استثمار بیش از حد فقرا، زنان و کودکان، حذف اجتماعی و شکل‌گیری اقتصاد جنایی در این جوامع شده است. همچنین تغییرات در مناسبات اقتصادی خانواده‌های طبقات پایین و نظام قشربندی اجتماعی، الگوی اقتصاد خانواده و ساختار سنتی و روابط عملکردی این خانواده‌ها را دگرگون کرده و زمینه‌های افزایش کار زنان و کودکان در بخش اقتصاد غیررسمی و استثمار آن‌ها را فراهم آورده است.

مطالعات نشان داده‌اند که احساس برابری از عناصر کلیدی شهروندی به شمار می‌رود، اما در بسیاری از جوامع، برخی گروه‌ها خود را شهروند درجه دوم تلقی می‌کنند. در چنین شرایطی، اقلیت‌های اجتماعی اغلب با محدودیت‌هایی در دسترسی به منابع فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مواجه‌اند. این نوع محرومیت و طرد اجتماعی پیامدهای سنگینی برای جامعه دارد که می‌تواند خود را در قالب افزایش جرم و فعالیت‌های غیرقانونی نشان دهد و در نهایت، هزینه‌های بیشتری را برای مقابله با این پدیده‌ها بر جامعه تحمیل کند. همچنین، ترس ناشی از جرم منجر به تخصیص منابع گسترده برای اقدامات امنیتی و تجهیزاتی می‌شود که همگی نشانه‌هایی از ناکارآمدی سیاست‌های طرد اجتماعی و گسترش شکاف‌های اجتماعی‌اند. هرچه تعداد افراد محروم و به حاشیه رانده‌شده افزایش یابد، هزینه‌های عمومی جامعه نیز رشد خواهد کرد. علاوه بر این افرادی که مورد طرد اجتماعی قرار می‌گیرند، برای مقابله با این وضعیت و حفظ بقا، به اتخاذ راهبردهای خاصی روی می‌آورند. در این میان، مفهومی تحت عنوان "هویت مقاومت" شکل می‌گیرد که ریشه در تجربه طرد و کنار گذاشته شدن دارد. این نوع هویت عمدتاً توسط افرادی ساخته می‌شود که از سوی ساختارهای قدرت، بی‌ارزش شمرده شده یا برچسب خورده‌اند. مطالعات دو مسیر عمده را به عنوان واکنش به این شرایط ترسیم

کرده‌اند: نخست، جذب شدن به فعالیت‌های انحرافی یا اقتصاد زیرزمینی؛ و دوم، بروز رفتارهای خشونت‌آمیز، مجرمانه و مخرب به عنوان واکنش به طردشدگی. در همین راستا، داده‌های حاصل از پژوهش میدانی حاضر نیز حاکی از آن است که بسیاری از کودکان کار تجربه‌هایی از برچسب‌زنی و استیگما دارند و رفتارهایی نظیر خشونت، جرم و خرابکاری در میان آن‌ها مشاهده می‌شود.

نظریه بی‌سازمانی اجتماعی

بی‌سازمانی اجتماعی زمانی رخ می‌دهد که اجزای مختلف سیستم اجتماعی نتوانند به طور هماهنگ خود را با نیازهای کارکردی و تغییرات محیطی سازگار کنند. از سوی دیگر، در فرآیند تحولات سریع اجتماعی، امکانات و فرصت‌های برابر برای همه اقشار جامعه به منظور انطباق با این تغییرات فراهم نمی‌شود، که در نتیجه پدید آمدن گروه‌های آسیب‌پذیر در جامعه اجتناب‌ناپذیر می‌گردد. در یک جامعه پایدار، تعادل بین اهداف اجتماعی-فرهنگی و روش‌های پذیرفته شده برای رسیدن به آن اهداف برقرار است؛ اما هرگاه این تعادل به هم بخورد، بی‌سامانی اجتماعی به وجود می‌آید.

مسائل اجتماعی به‌عنوان پیامدهای ناگزیر فرآیند سریع رشد و توسعه فرهنگی و اجتماعی شناخته می‌شوند. از این دیدگاه، کنار گذاشته شدن و به حاشیه رفتن بخشی از گروه‌ها و اقشار جامعه در مسیر پرشتاب توسعه امری غیرقابل اجتناب است. جوامع در جریان گذار سریع خود به سوی مدرنیته و فرآیند مدرنیزاسیون، با ارزش‌هایی چون پیشرفت و عقلانیت ایزاری مواجه می‌شوند که به دنبال آن تغییرات عمیقی مانند پیچیدگی تقسیم کار، افزایش سریع جمعیت و گسترش شهرنشینی، رشد تمایزهای اجتماعی و تقویت فردگرایی

رخ می‌دهد؛ این تحولات به بروز مشکلات و چالش‌های اجتماعی متعددی منجر می‌شود. روند تحولات اجتماعی و رشد فرهنگ شهری باعث مهاجرت گسترده به کلان‌شهرها و تراکم جمعیت می‌شود که همراه با توسعه نامتوازن در کشورهای در حال توسعه است. از آنجا که این کشورها فاقد زیرساخت‌های کافی برای تولید، ایجاد اشتغال و آموزش نیروی انسانی هستند، رشد جمعیت فشارهای متعددی را به همراه دارد؛ از جمله درآمد سرانه پایین، عدم توسعه بخش‌های صنعتی، هزینه‌های سنگین آموزش و نگهداری کودکان، وابستگی اقتصادی-اجتماعی، نرخ بالای بی‌سوادی و کم‌سوادی، بیکاری و بحران مسکن. طبق نظریه بی‌سازمانی اجتماعی می‌توان فرض کرد که کودکان کار انعکاسی از شرایط زیست اقتصادی-اجتماعی و فرهنگی اقشار تهیدست و آسیب‌پذیر است که نتوانسته‌اند در جریان مواجهه با تحولات اجتماعی با شرایط موجود انطباق یابند. در این رابطه، چیزی که در بررسی‌های ما مشهود است، افزایش شمار کودکان کار در سال‌های اخیر در کشور ایران است که از منظر بی‌سازمانی اجتماعی می‌توان آن را به اقتصاد بیمار ایران و تورم‌های چشمگیر نسبت داد که در این مسیر بسیاری از اقشار ضعیف جامعه نتوانستند خود را با این تغییرات سریع مطابقت دهند و دچار آسیب‌ها و پیامدهای متعدد خانوادگی، اجتماعی و اقتصادی شدند. در این بین، شیوع کرونا مسئله‌ای بود که این بحران را تشدید کرد و تحولات سریعی را در پی داشت. در ایام کرونا بسیاری از کسب و کارها تعطیل شد، نیاز به پیگیری‌های درمانی افزایش یافت، تعاملات مردم در سطح جامعه به حداقل رسید، مدارس تعطیل و کودکان کار بیش از پیش راهی خیابان‌ها شدند.

نتیجه‌گیری نظری

"استعمار سلامتی" به‌عنوان خلاصه‌ای جامع، بازتاب‌دهنده یافته‌های اساسی مطالعه حاضر است.

در پایان، می‌توانیم سلامت کودکان کار را چنین تعریف کنیم: سلامتی در کودکان کار عبارت است از یکپارچگی فردی، گروهی و اجتماعی. سلامت فردی بر تمامیت وجودی کودک تمرکز دارد و ابعاد سلامت جسمی، روانی و فکری را در بر می‌گیرد. سلامت گروهی تصویری جدید از سلامت است که در بررسی‌های صورت گرفته خلق شده است و به انسجام ارتباطات و تعاملات گروهی کودکان کار اشاره دارد. در این تعریف، کودکان در گروه‌های کاری خود به مثابه یک تن واحد در نظر گرفته می‌شوند و سلامتی هر فرد از گروه با سلامتی کل گروه ارتباط مستقیم دارد. سلامت اجتماعی بعد دیگری از سلامت کودکان کار است که با تاکید بر سلامت رفتاری، به تعاملات کودکان با سایرین می‌پردازد و ابعاد خانوادگی، دوستی و جامعه پیرامون را در بر می‌گیرد.

طبق بررسی‌ها، سلامتی کودکان کار به میزان قابل توجهی توسط عوامل مختلف مستعمره شده است. انتخاب واژه استعمار به این دلیل است که کودکان با توجه به سن آنان و عدم توانایی کامل در تصمیم‌گیری برای زندگی شخصی خود، تا حد زیادی تحت سلطه قدرت‌های مافوق قرار می‌گیرند؛ اگرچه این مسئله از عاملیت کودکان نیز چشم‌پوشد.

سلامتی کودکان کار از دو منظر مورد استعمار قرار گرفته است که علی‌رغم هم‌پوشانی‌هایی در تعاریف، مسائل مختلفی را مورد بررسی قرار می‌دهند. استعمار سلامتی کودکان کار می‌تواند جنبه درونی و بیرونی و همچنین جنبه موروثی و اکتسابی داشته باشد.

استعمار درونی به هر آنچه از درون فرد برمی‌خیزد و بدون واسطه بر سلامت او تأثیر می‌گذارد اشاره دارد. باورها، عقاید، فرهنگ و نادانسته‌ها عوامل درونی هستند که سلامت فرد را استعمار می‌کنند.

استعمار بیرونی به عواملی اشاره دارد که معمولاً قدرتی بیش از قدرت فرد دارند و فرد نقش چندانی در تعدیل و کنترل آنان ندارد. کودکان کار توسط عوامل بیرونی خانواده، جامعه، محل کار و زندگی، اقتصاد و سیاست مورد استعمار قرار گرفته‌اند و از بسیاری از حقوق خود و حمایت‌های خانوادگی و اجتماعی محروم شده‌اند.

مجموع عوامل فوق می‌توانند بر سلامت کودکان کار اثرگذار بوده و سلامت آنان را مخدوش کنند. اگر سلامت مخدوش کودکان کار را از زاویه‌ای دیگر ببینیم، خدشه‌های وارد شده به سلامتی هم می‌تواند موروثی و هم اکتسابی باشد.

سلامت مخدوش موروثی به این مسئله می‌پردازد که کودکان کار از بدو تولد، ناخواسته وارد یک سیکل معیوب می‌شوند و توان چندانی برای از هم گسستن این زنجیره ندارند. کودک در خانواده‌ای کم سواد و کم درآمد متولد شده و به خاطر کمک به امرار معاش خانواده مجبور می‌شود از سنین کم شروع به کار کند. معمولاً از آنجا که کودک هنوز فرصت کسب تحصیل و مهارت را کسب نکرده است، کاری که انجام می‌دهد کار فیزیکی و یا کاری کاذب مثل تکدی-گری است. او همچنان مشغول کار و امرار معاش خانواده پر جمعیت خود است و معمولاً فرصت و امکان استفاده بهینه از سیستم آموزشی را ندارد و کار را وظیفه اصلی خود می‌پندارد. همزمان با عبور سریع از دنیای کودکی و ورود به مراحل نوجوانی و جوانی شکل کار او تغییر می‌کند و معمولاً کودک از خیابان به بازارها، گاراژها و ساختمان‌ها جابجا می‌شود و شکل کار او تغییر می‌کند؛ اما

او همچنان فاقد مدرک تحصیلی و مهارت‌های خاص است و معمولاً گزینه دیگری جز کار فیزیکی ندارد. کودک از سنین بسیار کم شروع به کار کرده است و حالا در سن جوانی بدن او فرسوده شده، مشکلات عدیده سلامت اتفاق افتاده و زمان آن رسیده که فرد بازنشسته شود، اما برای بقای خود نیازمند بازوهای دیگری است که جایگزین بازوان تحلیل رفته خود کند. کودک و کودکانی دیگر باید متولد شوند تا برای والدین خود والدی کنند و چرخه را از سر بگیرند.

سلامت مخدوش اکتسابی به مسائلی اشاره دارد که از محیط بر کودک چیره می‌شوند و سلامت کودک را مورد تهدید قرار می‌دهند. سلامت مخدوش اکتسابی متأثر از محیط کار، محیط زندگی پیرامون و محیط اجتماعی است. اگرچه محیط خانوادگی نیز تأثیر بسیار چشمگیری در وضعیت سلامت کودکان کار دارد و می‌تواند در این بحث نیز گنجانیده شود، اما در تقسیم بندی فوق محیط خانوادگی بیان نشده است؛ چرا که چنین به نظر می‌رسد که خانواده به عنوان قربانیان زمان کودکی، بیشتر بخشی از چرخه سلامت مخدوش موروثی را شکل داده است، تا یک محیط مجزای پیرامونی.

برای ارتقای سلامت کودکان کار چه می‌توان کرد؟

از آنجا که رسالت بسیاری مطالعات از جمله مطالعه اتنوگرافی انتقادی تغییر و آزادی‌رهای بخش است، لذا ارائه راهکارهایی برای ارتقا سلامت گروه‌های تحت بررسی ضروری به نظر می‌رسد. به عنوان مهمترین تغییر، لازم است بند جدیدی با چنین مضمونی به قانون اساسی کشور اضافه و اجرایی شود: "تمام کودکانی که در ایران زندگی می‌کنند، فارغ از جنس و سن، نژاد و قومیت، دین و مذهب، اتباع و غیر اتباع، قانونی و غیر قانونی باید از تمامی حقوق و امکانات

تحصیلی و سلامتی (اعم از پیشگیری و درمان) به صورت رایگان بهره‌مند شوند."

اگرچه بند فوق کمی آرمانی به نظر می‌رسد و قطعاً دلایل متعددی برای مخالفت با آن وجود دارد، اما هیچ‌یک از آن دلایل نمی‌توانند منکر این حقیقت باشند که کودکان حق و اراده کامل برای انتخاب و تصمیم‌گیری ندارند و نباید به واسطه تصمیمات خانواده و جامعه قربانی شوند. قطعاً تامین بودجه از مهمترین چالش‌های این تغییر خواهد بود که انتظار می‌رود خبرگان این حوزه راهکار و بودجه‌ای را به صورت ملی یا بین‌المللی برای این مسئله ببیندیند. به عنوان پیشنهاد، سازمان وزارت بهداشت و دانشگاه‌های علوم پزشکی کشور با انجام اقداماتی مانند بررسی چگونگی تخصیص پوشش بیمه‌ای و یا بررسی طرح‌هایی مانند بیمه کودکان، پایش خانواده‌های کودکان توسط خانه‌های بهداشت و دیگر مراکز مرتبط، بازدید از محل زندگی به منظور بررسی مسائل موجود، غربالگری و ارائه آموزش و... می‌توانند متولی اجرای این امر در سطح ملی باشند.

یکی از عوامل اصلی بهره‌کشی از کودکان در محیط‌های کاری، ناآگاهی آنان نسبت به حقوق بنیادینی است که باید از آن برخوردار باشند. این ناآگاهی، زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا کارفرمایان یا افراد سودجو به راحتی بتوانند از وضعیت کودک سوءاستفاده کرده و به استعمار روانی، جسمی و اجتماعی او دست بزنند؛ به گونه‌ای که کودک حتی درک روشنی از وضعیت نامطلوب خود نداشته باشد. بر این اساس، آگاهی‌بخشی و آموزش حقوق کودک نباید تنها به کودکان کار محدود شود؛ بلکه باید تمامی کودکان، صرف‌نظر از طبقه اجتماعی، وضعیت اقتصادی یا محل زندگی‌شان، به حقوق خود آشنا شوند. این آشنایی باید در قالبی نظام‌مند، مستمر و متناسب با سن و درک کودکان طراحی و اجرا

شود. در این راستا، گنجاندن محتوای مربوط به حقوق کودک در کتاب‌های درسی مقاطع مختلف تحصیلی، طراحی دوره‌ها و کارگاه‌های آموزشی در مدارس و مراکز فرهنگی، تولید برنامه‌های کودک با محتوای آموزشی و حقوق‌محور در رسانه ملی و شبکه‌های اجتماعی، می‌تواند زمینه‌ساز ارتقاء آگاهی کودکان نسبت به جایگاه، منزلت و حقوق انسانی آنان باشد. شناخت حقوق، نخستین گام برای مطالبه‌گری و پیشگیری از بهره‌کشی است. زمانی که کودکان بدانند چه حقوقی دارند، در برابر نقض آن‌ها حساس‌تر خواهند شد و احتمال شکل‌گیری ساختارهایی برای دفاع از خود نیز افزایش می‌یابد. به همین دلیل، آموزش حقوق کودک باید به‌عنوان بخشی از سیاست‌های کلان اجتماعی و آموزشی کشور در نظر گرفته شود.

با آنکه انتظار می‌رود سازمان بهزیستی به‌عنوان یکی از نهادهای حمایتی اصلی، پناهگاهی امن برای کودکانی باشد که در محیط‌های خانوادگی یا اجتماعی ناامن زندگی می‌کنند، اما یافته‌های غیرمستقیم این مطالعه حاکی از آن است که برخی از کودکان کار تمایل چندانی به پناه بردن به این سازمان ندارند و حتی نسبت به آن احساس گریز دارند. البته باید تأکید کرد که این پژوهش با هدف ارزیابی عملکرد مستقیم نهادهای مسئول از جمله سازمان بهزیستی طراحی نشده و تحلیل عمیق و مستقلی از عملکرد این سازمان صورت نگرفته است؛ بنابراین نمی‌توان با قطعیت به این نتیجه رسید که فضای بهزیستی برای کودکان محیطی تهدیدکننده یا ترس‌آور است. با این حال، وجود چنین ادراکاتی در میان کودکان، حتی اگر ناشی از تجربه مستقیم نباشد، می‌تواند زنگ خطری باشد برای مسئولان و سیاست‌گذاران این حوزه. بر همین اساس، ضروری به نظر می‌رسد که ساختارها، رویه‌ها و تعاملات سازمان بهزیستی به‌ویژه در حوزه حمایت از کودکان آسیب‌پذیر، مورد بازبینی منظم و دقیق قرار

گیرد. این بازبینی نه از منظر تخریب عملکرد گذشته، بلکه با هدف بهبود فرآیندها، افزایش حس امنیت روانی و ارتقاء کیفیت مراقبت‌های ارائه‌شده انجام شود. چرا که در نهایت، نباید شرایطی ایجاد شود که کودکان احساس کنند به‌جای آن‌که از خطر رهایی یابند، صرفاً از موقعیتی دشوار به موقعیتی ناشناخته و ناامن‌تر سوق داده شده‌اند. جلب اعتماد کودکان نیازمند اصلاح مستمر، شفاف‌سازی عملکرد و تقویت رویکردهای انسانی در ساختارهای حمایتی است.

ما نیز، به‌عنوان اعضای جامعه، در برابر پدیده کودکان کار مسئولیت‌هایی جدی بر عهده داریم. باید بپذیریم که تا زمانی که خیابان برای کودکان کار و خانواده‌هایشان همچنان به‌عنوان محلی برای کسب درآمد تلقی شود، حضور آنان در این فضاها تداوم خواهد داشت. به همین دلیل، اصلاح نگاه و رفتار عمومی جامعه در مواجهه با این کودکان، بخشی مهم از فرآیند کاهش و پیشگیری از کار کودک محسوب می‌شود.

در این راستا، پیشنهاد می‌شود که افراد جامعه در برخورد با کودکان کار، همانند یک فروشنده یا فرد شاغل بزرگسال با آنان رفتار کنند؛ به‌گونه‌ای که شأن و شخصیت کودک حفظ شود. تنها در صورتی که به خدمات یا کالایی نیاز دارند، می‌توانند با احترام و بدون ترحم از کودک درخواست کنند. در غیر این صورت، ارائه کمک‌های نقدی یا خرید مواد خوراکی، اگرچه ممکن است از سر دلسوزی باشد، اما به شکل‌گیری وابستگی و تداوم این چرخه آسیب‌زا کمک می‌کند و توصیه نمی‌شود.

در مواردی که نیازی به خدمات کودک وجود ندارد، بهتر است به‌صورت صریح، محترمانه، دوستانه و در عین حال قاطع، این موضوع به او اعلام شود. پرهیز از هرگونه رفتار تحقیرآمیز، خشن، ترحم‌آمیز یا غیرمتعارف، از اصول اولیه مواجهه

انسانی و اخلاقی با این کودکان است. هدف نهایی باید این باشد که کودکان و خانواده‌های آنان به این درک برسند که خیابان نه محیطی برای کار است و نه محل مشروعی برای تأمین معاش. در عوض، کمک‌های مادی و غیرمادی می‌تواند از مسیرهای درست‌تری مانند نهادهای دولتی، سازمان‌های مردم‌نهاد معتبر و گروه‌های تخصصی و دغدغه‌مند این حوزه به دست کودکان کار برسد. این مسیرها امکان مداخله‌ای هدفمند، شفاف و اثرگذارتر را فراهم می‌آورند که می‌تواند منجر به تغییرات ساختاری شود.

همچنین بررسی‌های این پژوهش نیز بار دیگر تأکید می‌کند که فقر اقتصادی خانواده‌ها یکی از اصلی‌ترین عوامل سوق‌دهنده کودکان به سوی کار است. از این رو، چاره‌اندیشی درباره رفع این معضل نباید صرفاً به سطح کودک محدود بماند، بلکه باید خانواده را نیز در کانون توجه قرار دهد. اقداماتی نظیر توانمندسازی اقتصادی والدین، ارائه مهارت‌آموزی‌های شغلی، و حمایت‌های معیشتی و بیمه‌ای از سوی دولت می‌تواند در کاهش وابستگی خانواده به درآمد کودکان مؤثر واقع شود.

در نهایت، همانگونه که در بحث مستعمره شدن جهان‌زیست توسط نظام به این مسئله پرداختیم، نرسیدن صدای اقشار آسیب‌پذیر و فرودست جامعه به دولت و فرادستان عاملی در راستای استعمار بیشتر جهان‌زیست آنان است. لذا لازم است یک کنش ارتباطی مؤثر برای برقراری این تعامل صورت پذیرد. این ارتباط می‌تواند با مشارکت دادن نمایندگان معتمد گروه‌های آسیب‌پذیر در تصمیم‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌های کلان به منظور پژواک صدای آنان و طرح ریزی برنامه‌های عملیاتی مؤثر با استناد به مطالعات و مستندات علمی صورت پذیرد. همچنین عملیاتی کردن بسیاری نظریه‌ها از جمله نظریه عدالت جان رالز که در ادامه به صورت خلاصه مورد اشاره قرار خواهد گرفت، به عنوان یک

راهکار نظری برای تحقق آرمان عدالت و تغییر دنیای ناعادلانه کنونی توصیه می‌شود.

عدالت؛ آرمانی برای تغییر

شاید بتوان برقراری نسبی عدالت را هدفی بزرگ و دور از ذهن برای بهبود وضعیت سلامت کودکان کار انگاشت. عدالت ضامن بقای جامعه است و نمی‌توان جوامع را بدون عدالت تصور کرد. دیدگاه افراد نسبت به مفهوم عدالت بسته به پایگاه اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی... آنها متفاوت است. در اندیشه یونانی از عدالت به مفهوم تعادل سخن می‌رفت. سیسرون در خصوص عدالت می‌گوید: باید به هرکس آنچه را سزاوار است داد، مشروط براینکه به منافع عمومی زیان نرسد. افلاطون مفهوم عدالت را در جامعه‌ای با فضیلت جستجو می‌کند و عدالت اجتماعی را در حکومت دانشمندان و خردمندان می‌بیند و تجاوز به این تخصیص را ظلم می‌شمارد. از منظر ارسطو، عدالت فضیلتی است که به موجب آن باید به هرکس آنچه را که حق اوست، داد. مفهوم عدالت حتی اشعار شاعران و نوشته‌های نویسندگان را نیز متأثر کرده است. از نظر مولوی قرار دادن هر چیز در موضع خودش عدل است و غیر از این ظلم. در شناخت عدالت نیز نظریات متفاوتی از سوی اندیشمندان ابراز شده است. برتراند راسل در تعریف عدالت می‌نویسد: عدالت عبارت از هر چیزی است که اکثریت مردم آن را عادلانه بدانند. گروهی دیگر عدالت را تابع رأی و نظر عمومی نمی‌دانند و معتقدند همانطور که قواعد طبیعی ما با نیروی اکثریت تغییرپذیر نیست یا به عبارتی حقیقت وابسته به نظر عموم نیست، عدالت را نیز نمی‌توان با رأی اکثریت مردم تعیین نمود. لوفور در این باره تأکید کرده است که به جای توجه به شمار اشخاص باید نظر بهترین و صالح ترین مردم را مبنا قرارداد.

جان رالز^۱ یکی از فیلسوفان سیاسی برجسته سده بیستم در موضوع عدالت است. از لحاظ سنت فلسفی او تحت تأثیر کانت بوده و سعی بر این داشته تا به حل یکی از پیچیده‌ترین مسائل فلسفه سیاسی یعنی مسأله عدالت بپردازد. نظریه عدالت جان رالز هم در درون سنت کانتی قرار دارد. او مانند کانت معتقد است که انسان‌ها یک سری حقوق طبیعی دارند که باید آن‌ها را تأمین کنند و نمی‌توان خیرهای اجتماعی (منفعت جامعه) را بر آن حقوق طبیعی مقدم داشت و اگر انسان‌ها در شرایط آزاد و برابر قرار بگیرند آنها بر سر اصولی توافق خواهند کرد که حقوق طبیعی آنها را تأمین خواهد کرد. رالز سعی دارد اصولی را برای تنظیم روابط افراد در جامعه تدوین کند که در عین حفظ آزادی، از نابرابری شدید آنها جلوگیری نماید. انگیزه عمل عادلانه در اندیشه رالز نه سود و فایده، بلکه اخلاق و بی‌طرفی است. رالز به این معنا واقف است که جامعه مبتنی بر فایده‌گرایی صرف، نمی‌تواند پایدار باشد و از طرف دیگر با این مسئله مواجه است که برابری در تمامی امکانات جامعه، موجب تضییع حق و تعطیلی تولید می‌شود. بنابراین در چنین وضعیتی رالز میان آزادی و برابری سازش برقرار کرده و نظریه "عدالت به مثابه انصاف" را طرح می‌کند.

جان رالز به دنبال تدوین اصولی است که ضمن پذیرش واقعیت نابرابری میان انسان‌ها، راهی برای کاهش آثار منفی آن ارائه دهد. از دیدگاه او، میزان مشخصی از نابرابری نه تنها اجتناب‌ناپذیر است، بلکه در برخی موارد می‌تواند سودمند نیز باشد؛ چرا که این نابرابری می‌تواند انگیزه‌ای برای تلاش بیشتر و در نهایت، محرکی برای رشد و شکوفایی اقتصادی شود، که منافع آن به کل جامعه بازمی‌گردد. با این حال، رالز هشدار می‌دهد که اگر نابرابری از حد معینی فراتر رود، منجر به سلطه گروهی خاص بر دیگران خواهد شد و این، با اصول عدالت در تضاد است. بنابراین، از نظر رالز، حد قابل قبول نابرابری

¹ John Rawls

جایی است که بهبود وضعیت طبقات پایین جامعه را در پی داشته باشد؛ در چنین حالتی، نابرابری بر برابری ترجیح دارد، چرا که پیامد آن، توزیع منافع به نفع آسیب‌پذیرترین اقشار است.

رالز در تلاش است تا الگویی از جامعه ترسیم کند که در آن قدرت و ثروت به شکلی متناسب میان افراد توزیع شده باشد. به باور او، عدالت زمانی تحقق می‌یابد که توزیع سود و مسئولیت در همکاری‌های اجتماعی به‌درستی انجام گیرد و این امر به طور مستقیم با ساختار جامعه و نهادهای تشکیل‌دهنده آن در ارتباط است؛ چرا که نهادهای اجتماعی، شیوه دسترسی افراد به منابع، قواعد توزیع حقوق و مزایا و مسیر دستیابی به قدرت سیاسی و سرمایه را تعیین می‌کنند. از این رو، عدالت در نگاه رالز، به معنای حذف امتیازات ناعادلانه و ایجاد تعادلی واقعی میان خواسته‌ها و منافع متعارض انسان‌هاست؛ تعادلی که باید در چارچوب ساختار نهادهای اجتماعی پیش‌بینی و تضمین شود.

رالز برای مفهوم خاص عدالت، دو اصل را بیان می‌کند: اصل اول: "هر شخصی باید از حقی برابر نسبت به گسترده‌ترین نظام کلی آزادی‌های اساسی که با نظام آزادی برای همه سازگار باشد، برخوردار شود". اصل دوم: "نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی باید به گونه‌ای تنظیم گردند که: الف) بیشترین منفعت را به کم بهره‌مندترین اشخاص برسانند، به گونه‌ای که با اصل پس اندازهای عادلانه سازگار باشد. ب) مشاغل و مناصب تحت شرایط حاصله از برابری فرصت‌ها، به روی همه باز باشد. رالز این دو اصل را به مثابه اصول اخلاقی اولیه لیبرال - دموکراسی مطرح می‌کند. اصل اول، اصل اولویت آزادی است که بر طبق آن هر کس به قدر ممکن باید حق برابری برای آزادی هر چه بیشتر داشته باشد، به شرط اینکه این حق، دیگران را از داشتن همانگونه آزادی باز ندارد. رالز معتقد است که نابرابری تنها در صورتی بر برابری ترجیح دارد که به

نفع همگان باشد و لذا اصل دوم را به گونه‌ای تنظیم می‌کند تا نابرابری‌های اجتماعی را کنترل کند. پس اصل دوم به جنبه‌ای از ساختار اجتماعی ناظر است که توزیع درآمد و ثروت و طراحی سازمان‌هایی که اقتدار و مسئولیت را در جامعه به عهده دارند مربوط به آنهاست. بحث رالز درباره عدالت معطوف به ساخت جامعه به طور کلی و نهادهای تشکیل دهنده آن است. نهادهای اجتماعی تعیین‌کننده شیوه دسترسی افراد به منابع است و قواعد تعیین حقوق و امتیازات و دسترسی به قدرت سیاسی و انباشت سرمایه را در بردارد. نظریه عدالت رالز پیرامون برخی مفاهیم اساسی مثل وضع نخستین^۱، پرده جهل^۲، انصاف^۳، بیطرفی^۴ و اصول عدالت^۵ تنظیم شده است.

در دیدگاه رالز عدالت و اصول آن اساساً مخلوق و ساخته انسان است و باید راهی برای رسیدن به اصول عدالت یافت. بنابراین وضع اولیه مورد نظر رالز که در آن افراد به جستجوی چنین اصولی می‌پردازند، وضعی است که افراد حاضر در آن هیچ‌گونه اصولی را به عنوان اصول درست و از پیش داده شده نمی‌شناسند، بلکه هدفشان این است که با توجه به وضع کلی انسان اصولی را که از همه عقلانی‌تر است برگزینند. وضع نخستین یک وضع کاملاً فرضی تلقی می‌شود که به یک برداشت خاص از عدالت رهنمون می‌شود. ویژگی وضع نخستین رالز این است که اعضا وضع نخستین چیزی درباره امتیازات اوضاع و احوال طبیعی، اجتماعی، تربیتی، شغلی، درآمدی و ارثی خود یا موکلان خود نمی‌دانند. در حجاب جهل فرد نمی‌داند آیا سیاه است یا سفید، فقیر است یا

¹ original position

² Veil of ignorance

³ fairness

⁴ impartiality

⁵ principals of justice

غنی، دانشمند است یا بی‌سواد، زن است یا مرد، جوان است یا پیر. این شیوه‌گزینش تضمین می‌کند که هیچ‌کس در گزینش این اصول از نتایج انتخاب طبیعی یا پیش‌آمد مقتضیات اجتماعی منتفع یا متضرر نیست و از آنجا که همگان در وضع مشابهی قرار دارند، هیچ‌کس نمی‌تواند اصولی به سود وضع ویژه‌اش طراحی کند و اصول عدالت حاصل یک توافق منصفانه است. وضع اجتماعی ما آن‌گاه عادلانه است که توانسته باشیم از طریق چنین توافقاتی، در قالب یک نظام عمومی، قراردادهای اجتماعی منعقد کنیم. در وضع نخستین، انتخاب افراد بر اساس قاعده حداکثرسازی است. حداکثرسازی از حداکثر کردن کمترین‌ها یا حداقل‌ها به دست می‌آید؛ یعنی گرفتن تصمیمی که بیشترین بازدهی را برای محروم‌ترین یا فقیرترین افراد حاصل کند. بنا به نظر رالز برای تحقق شرایط منصفانه و برابر لازم است انسان‌ها در وضع نخستین دارای ویژگی‌های زیر باشند:

الف) آزاد بودن: اولین ویژگی انسان رالز در وضع نخستین، آزاد بودن است. بدین معنا که افراد بدون هیچ فشار و مانعی، به گفت‌وگو می‌پردازند و برای توافق و تصمیم‌گیری نه اجبار سیاسی وجود دارد و نه اجبار اخلاقی.

ب) عاقل بودن: رالز معتقد است که افراد در وضع نخستین عاقل هستند. البته عقلانیت به معنای عقلانیت ابزاری است. یعنی آنها رابطه بین هدف و وسیله را درک می‌کنند و برای تأمین اهدافشان از بهترین وسیله استفاده می‌کنند و لذا تصمیماتی که در وضع نخستین می‌گیرند، کاملاً عادلانه است.

ج) سودجو بودن: ویژگی سوم انسان رالز در وضع نخستین، سودجو بودن اوست. یعنی در گزینش اصول عدالت اصولی را انتخاب می‌کند که بیشترین نفع او را تأمین نمایند و اساساً هدف او از شرکت در قراردادهای اجتماعی، تأمین سود خود است که با گفت‌وگو و توافق آن را به دست خواهد آورد.

د) در حجاب جهل قرار داشتن: پرده جهل از مفاهیم کلیدی فلسفه سیاسی رالز است. از ویژگی‌های انسان در وضع نخستین این است که افراد طرف قرارداد از هر خصوصیتی که آنها را از دیگر افراد شرکت کننده در قرارداد متمایز کند بی‌خبر هستند. افراد در ورای حجاب جهل، حتی از سود و فرصت‌های خود بی‌خبر و حتی از وضعیت اجتماعی، نوع و جنسیت خود در جامعه واقعی بی‌اطلاع هستند. یعنی نمی‌دانند در چه نسلی واقع شده‌اند، دارای چه فرهنگ و تمدنی هستند و همچنین از موقعیت طبقاتی خود نیز بی‌اطلاع هستند. در این وضعیت، هیچ‌کس جایگاه اجتماعی، وضعیت طبقاتی یا مقام و موقعیت اجتماعی خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند سهم او از موهبت‌ها و توانایی‌های طبیعی، هوش، قدرت و چیزهای دیگر چقدر است؟

طبق استدلال رالز در چنین شرایطی افراد حاضر در وضع نخستین درباره دو اصل به توافق می‌رسند. رالز در اصل اول به دفاع از آزادی برابر و فرصت‌های برابر می‌پردازد و در اصل دوم این مسأله را بیان می‌کند که تحت چه شرایطی می‌توان نابرابری‌های احتمالی موجود را موجه دانست و نابرابری‌ها را عادلانه قلمداد کرد. به عبارتی دیگر در اولین اصل صحبت از آزادی‌های قانونی، سیاسی و مدنی برابر برای همه افراد مطرح است و در اصل دوم این مسأله مطرح است که نابرابری‌های اقتصادی را باید به گونه‌ای در جامعه تنظیم و اجرا کرد که برای ضعیف‌ترین بخش جامعه بهترین وضع ممکن بدون آسیب به منافع سایر افراد جامعه حاصل آید و به عبارتی در این سیستم وضعیت ضعیف‌ترین بخش جامعه بهتر از وضعیتشان در سایر سیستم‌های جایگزین باشد. رالز دو اصل مذکور را ملاک برقراری عدالت در نظام سیاسی، نظام اجتماعی و نظام اقتصادی می‌داند که هر یک از جهات مختلف بر آزادی‌های فردی تأثیر می‌گذارد. جان رالز هیچ مرجع بیرونی برای تعیین درستی یا نادرستی رفتار انسان نمی‌شناسد

و می‌گوید اخلاق، محصول سازندگی ذهن انسان‌ها است و لذا انسان‌ها تنها از طریق گفت‌وگو می‌توانند به توافق برسند و اصولی را برای زندگی اجتماعی خود تعیین نمایند. رالز معتقد است که باید افراد در شرایط آزاد و برابر قرار بگیرند تا بتوانند با توجه به حقوق طبیعی و تخلف‌ناپذیر انسان‌ها، اصولی را گزینش کنند. و این توافق و گفت‌وگو تنها از طریق احیای نظریهٔ قرارداد اجتماعی قابل تصور است.

علی‌رغم اهمیت غیر قابل انکار موضوع عدالت برای تمامی انسان‌ها، مسئله‌ی عدالت و تقسیم عادلانه منابع در بخش‌های ضعیف‌تر اقتصادی و فرهنگی جامعه اهمیت بالاتری می‌یابد، چرا که قدرت سیاسی در این بخش‌ها بواسطه‌ی عدم ارتباط با نهادهای قدرت بسیار پایین‌تر بوده و در این شرایط عدم ارتباط و گفت‌وگو، بی‌عدالتی بیشتر بروز خواهد کرد. کودکان کار و خانواده‌های آن‌ها در طبقات اجتماعی پایین قرار دارند و بعضاً از قشر مهاجر بوده و به همین دلیل از کمترین میزان حقوق اجتماعی بهره‌مندند. عدم داشتن هویت شهروندی، عدم دسترسی به نهادهای اجتماعی توزیع منابع، عدم آگاهی از حقوق شهروندی و دلایلی از این دست عمدتاً منجر به تشدید دور ماندن این قشر از منابع و سرمایه‌های ملی شده است. هرچند که در وضع نخستین رالز، نخبگان و افرادی که قوانین و اصول اجرای عدالت را پایه‌گذاری می‌کنند می‌بایست خود را در بدترین وضع اجتماعی در نظر بگیرند اما در شرایط نرمال تحقق این امر و ایجاد این فضای فرضی و انتزاعی عملاً غیرممکن بوده و مسائل دیگری از جمله قومیت، مذهب، قدرت سیاسی و... در تدوین قوانین اصول عدالت دخیل هستند. لذا قوانین و اصول تدوین شده دارای کاستی‌ها و ضعف‌های زیادی خواهد بود که بهترین وضعیت را برای اقشار پایین جامعه لحاظ نخواهد کرد.

در ساختار سیاسی ایران با توجه به اینکه نهاد قدرت عمدتاً تمرکز خود را بر حفظ اصول سیاسی و پایداری نظام سیاسی قرار داده است منابع را نیز در خدمت سیاسیون و قشر حاکم قرار می‌دهد و در این شرایط توجه به اقشار پایین دست بیشتر جنبه شعاری و محدود دارد. نظام سیاسی ایران به واسطه تأثیر مذهب با شعار نجات مستضعفین دارای اصول اخلاقی بسیار والایی برای برقراری عدالت است؛ اما بدلیل ضعف‌های سیستماتیک در اداره نهادهای اجتماعی و عدم نظارت کامل بر عملکرد این نهادها و اینکه این نهادها عموماً دولتی بوده و برآیند فعالیت‌های کارکنان چنین اداراتی پایین‌تر از استانداردهای بین‌المللی است، تاکنون نتوانسته‌اند تعادل لازم در تقسیم منابع و سرمایه‌های ملی را در تمام طبقات جامعه برقرار کنند. داستان کودکان کار نیز از این بی‌عدالتی مستثنی نبوده و این قشر طبقه پایین جامعه و خانواده‌های آن‌ها از محرومیت‌های شدیدی در زمینه اقتصادی، فرهنگی، آموزشی، بهداشتی و درمانی رنج می‌برند.

با در نظر گرفتن تئوری عدالت اجتماعی جان رالز قوانین و نهادهای اجتماعی در کشور می‌بایست به صورتی اصلاح شود که کمترین ضرر برای پایین‌ترین سطوح جامعه (اصل دوم عدالت نظریه رالز) در نظر گرفته شود. لذا لازم است نهادهای اجتماعی مجدداً مورد بازبینی و اصلاح قرار گرفته و با در نظر گرفتن وضع نخستین از سوی قانون‌گذار قوانینی در جهت بهبود شرایط زندگی این قشر جامعه تصویب شود. در نظریه جان رالز ضمن حفظ آزادی‌های فردی (اصل اول عدالت اجتماعی) نهادهای اجتماعی باید در تقسیم منابع و مناصب و ایجاد فضای پیشرفت و بهبود معیشت پایین‌ترین سطوح جامعه تلاش کنند. در تحولات سال‌های اخیر ایران در بعد اقتصادی، نظام اقتصادی ایران در ظاهر تا حدی به سمت لیبرالیسم گرایش داشته است که با این رویکرد، نهادهای

دارای قدرت توانسته‌اند بخش زیادی از سرمایه ملی را جذب نمایند؛ این مسئله منجر به بروز اختلاف طبقاتی شدیدی در سطح جامعه و بروز پدیده داروینیسیم اجتماعی شده است. نهادهای قدرت می‌توانند با اصلاح قوانین و در اختیار داشتن قدرت سیاسی بخشی از ثروت را در جهت بهبود سطح زندگی سطوح پایین دست تخصیص دهند تا بدین‌وسیله امکان زندگی بهتر برای این اقشار فراهم شود. با ایجاد نهادهای مرتبط و تخصیص بخشی از مالیات سطوح بالا برای فراهم کردن امکانات آموزشی، بهداشتی و رفاهی در سطوح پایین و اعمال نظارت بیشتر در تخصیص این منابع به افراد پایین دست می‌توان تأثیرات مثبتی در زندگی، معیشت، آموزش و بهداشت کودکان کار و خانواده‌های آنها ایجاد کرد که لازمه این امر، مهیا کردن بستر گفت‌وگو به منظور نیل به هدف عدالت و توافق است.

جمع بندی نهایی

با چند سال مطالعه‌ی عمیق درباره کودکان کار، تلاش نمودیم تا تصویری روشن، واقعی و چندبعدی از جهان زیست این کودکان و وضعیت سلامت آنان را ترسیم نماییم. هدف ما فراتر از شناخت صرف بود؛ کوشیدیم روایتی فراهم آوریم که زمینه‌ساز آگاهی، همدلی و در نهایت کنش اجتماعی مؤثر برای بهبود وضعیت این گروه از کودکان شود.

امید می‌رود شکل‌گیری گفتمان‌های نوین، تولید دانش بومی و بین‌رشته‌ای و ورود دغدغه‌مندان حوزه‌های سلامت، آموزش، رفاه اجتماعی و سیاست‌گذاری به این عرصه، بتواند مسیر شناخت، حمایت و ارتقای همه‌جانبه وضعیت کودکان کار را در آینده‌ای نه‌چندان دور هموار کند. دستیابی به جامعه‌ای

عادلانہ، تنها در گرو توجه به آسیب‌پذیرترین اقشار آن ممکن است و کودکان کار، بی‌تردید از مهم‌ترین آنان‌اند.

فصل سوم

نگاهی اجمالی بر روش اتنوگرافی
انتقادی
با رویکرد کارسپکن

اتنوگرافی

اتنوگرافی یک روش تحقیق کیفی است که برای شناخت و توصیف دقیق فرهنگ و زندگی اجتماعی یک گروه خاص از انسان‌ها، از دیدگاه خود افراد آن جامعه، استفاده می‌شود. این روش نه تنها به بررسی الگوهای رفتاری و عادات فرهنگی افراد می‌پردازد، بلکه به درک مفاهیم، اعتقادات، ارزش‌ها و آگاهی‌های آنها از دنیای اطراف نیز توجه دارد. اتنوگرافی عموماً با ورود پژوهشگر به میدان (جامعه‌ای که قصد مطالعه آن را دارد) آغاز می‌شود و از مشاهدات مستقیم، مصاحبه‌های عمیق و تجربه مستقیم با زندگی روزمره افراد، برای جمع‌آوری داده‌های کیفی استفاده می‌کند. در این رویکرد، پژوهشگر سعی دارد که با قرار گرفتن در موقعیت‌های زندگی و تعاملات روزمره افراد، به شناخت ژرفی از زندگی اجتماعی و فرهنگی آنها دست یابد و مفاهیم و تفسیرهایی که افراد درباره دنیای خود دارند، بازتولید کند. در مجموع، مطالعات میدانی این‌چنینی تعریف ساده‌ای دارند؛ اینکه پژوهشگر برای شناخت یک فرهنگ و پدیده فرهنگی به میان گروهی برود و برای مدتی طولانی با آن جمعیت زندگی کند و زبان آنان را بیاموزد و چنان تجربه زیسته‌ای از آن فرهنگ بدست بیاورد که بتواند احساس و ادراک جمعیت مورد مطالعه را بازتولید کند و بشناساند و به تعبیر دیگر به ادراک تفهیمی و درک همدلانه از آن فرهنگ دست یابد.

اتنوگرافی به عنوان یک سنت روش‌شناختی کیفی، تحت تأثیر مکتب‌های فکری و فلسفی مختلفی قرار گرفته است. اگرچه خاستگاه نظری آن عمدتاً در رویکردهای تأویلی و تفسیری ریشه دارد، اما در دهه‌های اخیر از دیدگاه‌های دیگری همچون رویکرد انتقادی، پست‌مدرن، فمینیسم و پراگماتیسم نیز تأثیر پذیرفته است.

روش اتنوگرافی با پذیرش بنیان‌های فلسفی رویکرد پدیدارشناسی، بر درک و فهم معنا یا ذات پدیده‌ها، تجربه‌های زیسته و تولید توصیف‌های پرمایه تمرکز دارد. این روش با تکیه بر اصول بنیادی کنش متقابل نمادین‌گرایی، به بررسی چگونگی ساخت و ساز جهان اجتماعی، تعریف موقعیت‌ها و بسترمندسازی رفتارها و معانی در خلال زندگی روزمره می‌پردازد. علاوه بر این، اتنوگرافی از رفتارگرایی نیز تأثیر پذیرفته است؛ این رویکرد، که بر روان‌شناسی اجتماعی استوار است، رفتارها را با در نظر گرفتن موقعیت‌ها و شرایط رفتار ساز مطالعه می‌کند. اتنوگرافی همچنین پایه‌های فلسفی حاکم بر طبیعت‌گرایی را نیز تأیید می‌کند، بنابراین پژوهشگر مردم‌نگار باید پدیده‌ها را در بستر طبیعی و دست‌نخورده آن‌ها بررسی کرده و از ایجاد اختلال یا مزاحمت در میدان پژوهش خودداری کند.

اتنوگرافی به تحقیقات فمینیستی کمک می‌کند و در جهت بازنمایی جهان اجتماعی از نقطه نظر زنان به عنوان گروه‌های تحت ستم و فرودست گام برمی‌دارد. از منظر پست‌مدرنیسم، این دیدگاه رابطه‌ای چند سویه با اتنوگرافی دارد. انسان‌شناسی، به عنوان منشأ پیدایش روش اتنوگرافی، خود را از نظر تاریخی منبع اولیه ایده‌ها و اصول پست‌مدرن می‌داند. این دیدگاه وجود دارد که اگر توجه و تأکید بر چندگانگی، تنوع و گوناگونی از موضوعات محوری پست‌مدرنیسم هستند، پس انسان‌شناسان نیز با تمرکز بر این موضوعات همراه پست‌مدرن بوده و هستند.

رویکرد پراگماتیسم بر اجتناب از تقابل‌های پارادایمی، تلفیق روش‌های کمی و کیفی و ارزیابی جایگاه روش‌ها در مقام عمل تأکید دارد. این رویکرد استفاده از همه روش‌های کمی و کیفی را بر حسب موضوع، طرح، هدف و دیگر الزامات

تحقیق می‌پذیرد. از نظر پراگماتیسم می‌توان اتنوگرافی را هم به طور مستقل و هم در ترکیب با دیگر روش‌های کمی و کیفی به کار برد.

دیدگاه انتقادی نیز تأثیر شایانی بر این رویکرد داشته و اتنوگرافی انتقادی مبتنی بر نظریه‌ی انتقادی است. این اتنوگرافی اعتقادی به فرهنگ مستقل از ذهن انسان ندارد و معتقد است که پژوهشگران و اعضای فرهنگ با هم فرهنگ مشترکی را تولید می‌کنند. اتنوگرافی با ورود به جهان زندگی واقعی انسان‌ها و پرده‌برداری و افشای واقعیت‌ها به اهداف رهایی‌بخش کمک کرده است. رویکرد انتقادی ضمن حفظ بنیان‌های اصیل تفسیری و تأویلی اتنوگرافی، به مطالعه‌ی عناصر قدرت، سلطه و نابرابری در فرآیند تولید و بازتولید زندگی اجتماعی می‌پردازد و روش اتنوگرافی انتقادی را پیشنهاد می‌کند که به بررسی تأثیر قدرت و سلطه در تولید و بازاندیشی در زندگی اجتماعی می‌پردازد.

مطالعات اتنوگرافی انتقادی عموماً با بحث هستی‌شناسانه‌ای شروع می‌شوند که معتقد است برخی گروه‌های اجتماعی نسبت به دیگر گروه‌ها در شرایط نامساعدتری به سر می‌برند. هدف اصلی این رویکرد نقد و تفسیر فرهنگ و تغییر آن به نفع تساوی قدرت در روابط اجتماعی است. از این‌رو، تغییرگرایی و ارزش‌گرایی از جمله مشخصه‌های این روش هستند. پژوهشگر انتقادی فردی عمل‌گراست که علاوه بر درک جهان به دنبال تغییر آن است و بر اساس پیش‌فرض‌های اساسی خود، مانند اصالت تحول، عدالت و آزادی فعالیت می‌کند. اعتقاد بر این است که نابرابری‌های اجتماعی از روندی سیستماتیک تبعیت می‌کنند که ریشه در فرهنگ آن جامعه دارد و تغییر آن‌ها بدون شناخت فرهنگ امکان‌پذیر نیست.

اتنوگرافی انتقادی

اتنوگرافی انتقادی به عنوان یک رویکرد تحقیقی در علوم اجتماعی و فرهنگ‌شناسی، پژوهشگران را به سوی یک تحلیل نقادانه و عمیق‌تر از فرهنگ‌ها و ساختارهای اجتماعی تشویق می‌کند، به گونه‌ای که از توصیف و تفسیر به تحلیل نقدهایی بر آن‌ها بپردازد. این رویکرد با تمرکز بر بهبود و تعادل تساوی قدرت در جوامع، به دنبال شناسایی ریشه‌ها و الگوهای پنهان در رفتارها و فرآیندهای اجتماعی است.

اتنوگرافی انتقادی از چندین رویکرد نظری بهره می‌برد که هرکدام به طور خاص به جنبه‌هایی از زندگی اجتماعی توجه دارند. کارکردگرایی ساختاری بر نقش ساختارها و قوانین اجتماعی، کنش‌گرایی نمادین به استفاده از نمادها و نشانه‌ها در ساخت و تأثیرگذاری بر فرهنگ و اجتماع، فمینیسم به تحلیل نابرابری‌ها در جنسیت و نقش‌های اجتماعی، مارکسیسم با تمرکز بر ساختارهای اقتصادی و اجتماعی به تحلیل اقتصاد سیاسی و نابرابری‌های اقتصادی و نظریه انتقادی به تحلیل نظام‌های قدرت و نقد قدرت در جوامع می‌پردازد.

اتنوگرافی انتقادی نه تنها به توصیف و تفسیر وضعیت‌های موجود می‌پردازد، بلکه سعی دارد تا با استفاده از روش‌های کیفی و کمی، به دنبال راه‌حل‌هایی برای تغییر و بهبود وضعیت‌ها در جوامع و فرهنگ‌ها باشد. این رویکرد از پژوهشگران می‌خواهد که نقش تحلیل‌گر منفعل را رها کنند و به عنوان وکیل‌های مدافع، به دنبال تغییرات معناداری در جوامع اجتماعی باشند.

اتنوگرافی انتقادی با رویکرد کارسپکن

کارسپکن در کتاب اتنوگرافی انتقادی، ایده‌های خود را بسیار متأثر از یورگن هابرماس می‌داند. تأثیر نظریه‌ی انتقادی هابرماس بر اتنوگرافی انتقادی غیر قابل انکار است. هابرماس، فیلسوف آلمانی، با نقد فرآیندهای غیرعقلانی مدرن و بهره‌گیری از مفاهیم دیالکتیک هگل و هرمنیوتیک، تلاش می‌کند نشان دهد که سوژه‌ها می‌توانند در تعامل با دیگران فهم خود را عمیق‌تر سازند و از چنگال موقعیت اجتماعی تحریف شده و آگاهی کاذب رهایی یابند. از این‌رو، فلسفه انتقادی با دانش رهایی‌بخش در جهت تغییر وضع موجود همراه خواهد بود.

رویکرد اتنوگرافی انتقادی که ریشه در تئوری انتقادی دارد، به عنوان یک روش تحقیقی، نه تنها مطالعه و درک جامعه را ممکن می‌کند، بلکه امکان نقد و تغییر بالقوه آن را نیز فراهم می‌سازد. این روش به بررسی گروه‌ها با شرایط نامساعد می‌پردازد و با نقد شرایط موجود، امکان تساوی قدرت و تغییر مثبت در جامعه را فراهم می‌کند؛ بنابراین، این رویکرد در ارتباط با موضوعاتی که در آن تعاملات تحت تأثیر مناسبات قدرت قرار می‌گیرند، کاربردی و مفید خواهد بود. با توجه به پیچیدگی‌های رویکردهای فلسفی و دشواری‌های موجود در پیاده‌سازی، پروفیسور کارسپکن با الهام از رویکرد انتقادی هابرماس، تلاش کرده است تا اتنوگرافی انتقادی را در چند مرحله ساده‌تر و عملی‌تر ارائه نماید. رویکرد کارسپکن دارای یک مرحله مقدماتی و پنج گام اصلی است.

مراحل مقدماتی اتنوگرافی انتقادی کارسپکن

مرحله مقدماتی اول؛ تهیه لیست سؤال‌ها:

در مرحله نخست به منظور تهیه لیست سؤال‌ها و موضوعات نیازمند بررسی، کارسپکن روش بارش افکار را توصیه می‌کند. او همچنین بهره‌گیری از سؤال-

های کلی و انعطاف پذیر را در این مرحله توصیه می‌کند؛ چرا که این سؤال‌ها ممکن است در مسیر پژوهش و به فراخور آن تا حدی تغییر کرده و تعدیل شوند.

مرحله مقدماتی دوم؛ مشخص کردن اطلاعات مورد نیاز:

در این مرحله پژوهشگر بر آن است تا اطلاعات و منابع اطلاعاتی که او را در رسیدن به جواب سؤال‌ها کمک می‌کند شناسایی نماید. این منابع می‌تواند شامل فضا، روتین‌ها، کنشگران، مستندات، فعالیت‌ها، رویدادها، قوانین و احساسات باشد.

مرحله مقدماتی سوم؛ آزمون سوگیری ارزشی پژوهشگر:

به توصیه کارسپکن، لازم است دیدگاه پژوهشگر درباره موضوع تحقیق پیش از ورود به عرصه بررسی و سوگیری‌های احتمالی او استخراج شود. انجام مصاحبه با پژوهشگر توسط یک فرد خبره و مسلط به روش تحقیق کیفی در این مرحله توصیه می‌شود.

مراحل اصلی اتنوگرافی انتقادی کارسپکن

پنج گام اصلی مطالعه عبارتند از:

۱. تدوین اسناد اولیه

مرحله تدوین اسناد اولیه^۱ شامل مشاهدات غیر مشارکتی^۲ و کلی و پس از آن مشاهدات مشارکتی^۳ و هدفمند می‌باشد که حاصل آن تولید داده‌های تک-

¹ Building a primary record

² non participant observation

³ participant observation

نگارانه^۱ است. در این مرحله به انجام مشاهده در قالب مشاهده‌گر غیرفعال تأکید می‌شود و معمولاً گفت‌وگویی بین پژوهشگر و مشارکت‌کنندگان اتفاق نمی‌افتد. کارسپکن در این مرحله روش اولویت مشاهده را توصیه می‌کند، به این معنا که مشاهده‌گر یک نفر را به طور کامل مشاهده و رفتارهای او را بررسی می‌کند و پس از آن تمرکز خود را بر فرد دیگری که در تعامل با او قرار می‌گیرد می‌گذارد و این سیکل ادامه می‌یابد تا مجموعه‌ای از رفتارها و تعاملات در نظر پژوهشگر نقش ببندد. به توصیه کارسپکن بهتر است این مشاهدات پنج دقیقه‌ای باشد و سپس از فردی به فرد دیگر جابجا شود. کارسپکن توصیه می‌کند که چنانچه در بین این مشاهدات رویداد مهمی اتفاق بیفتد، پژوهشگر تمرکز خود را از مشاهدات پنج دقیقه‌ای برداشته و به رخداد می‌پردازد و پس از آن ادامه مشاهدات پیشین خود را از سر می‌گیرد. کارسپکن در این مرحله توصیه می‌کند که مدت زمان مشاهدات به حدود دو ساعت محدود شود؛ چرا که این بازه زمانی از خستگی پژوهشگر و عادی شدن تعاملات پیشگیری می‌کند. او همچنین به کارگیری بلوک‌های زمانی دو ساعته در زمان‌های مختلف روز را نیز توصیه می‌کند.

پژوهشگران اتنوگرافی موارد مشابهی را برای مشاهدات این مرحله در نظر می‌گیرند. بنا به توصیه اسپرادل، مشاهدات این مرحله می‌تواند شامل موارد فضا، فعالیت‌ها، ابژه^۲ ها، عمل، رویداد، احساسات، زمان، تعاملات، مشاهدات و هدفی که گروه در پی آن است باشد. توصیه می‌شود که مشاهدات پژوهشگر در این مرحله غیر مزاحم و منفعلانه باشد و صرفاً چیزهایی که می‌بیند و می‌شنود و می‌فهمد را ثبت می‌کند. به بیان کارسپکن، این مشاهده غیر

¹ Monological date

² object

مزاحم باعث کاهش اثر حضور پژوهشگر در محیط می‌شود و اثر هاتورن را کنترل می‌کند. اگرچه کارسپکن در کتاب خود بر این نکته نیز اشاره می‌کند که اثر هاتورن به تحقیق کیفی آسیبی نمی‌زند؛ چرا که آنچه مهم است چگونگی تغییر رفتار است و نه خود تغییر رفتار. داشتن یک ثبت^۱ غنی از روتین‌های اجتماعی برای کاهش عوارض تحلیلی ناشی از اثر هاتورن مفید است.

در مرحله تدوین اسناد اولیه، پژوهشگر معمولاً دیدگاه خارجی دارد و مشاهده-گر کامل است؛ اما هرچه تحقیق پیش می‌رود، پژوهشگر بر حسب شرایط بر پیوستار دیدگاه داخلی و خارجی حرکت می‌کند و نقشی از مشاهده‌گر کامل تا مشارکت‌کننده کامل را اتخاذ می‌کند.

۲. تحلیل بازسازی مقدماتی

در مرحله تحلیل بازسازی مقدماتی^۲ تحلیل اطلاعات تکنگاران صورت گرفته و پژوهشگر به تفکر و تأمل در مورد مشاهدات و کشف مفاهیم می‌پردازد. این مرحله شامل سه فعالیت کدگذاری سطح پایین^۳، بازسازی معنای اولیه^۴ و آنالیز افق^۵ است. در کدگذاری سطح پایین کدها خام و انتزاع کدها کمتر بوده و پژوهشگر به نوشتن مکالمات مهم صورت گرفته بین افراد و مشاهدات معنی-دار می‌پردازد. در این مرحله یادآورنویسی نیز انجام می‌شود. پس از آنالیز کدهای سطح پایین و تجمیع کدهای مشابه، کدهای سطح بالا و پس از آن

¹ record

² Preliminary reconstructive analysis

³ Low level coding

⁴ Initial meaning reconstruction

⁵ horizon analysis

طبقات میانی و اصلی پدیدار می‌شوند. علی‌رغم اینکه استفاده از نرم‌افزارهای تحلیل به دلیل تکه تکه کردن جملات در مطالعات اتنوگرافی توصیه نمی‌شود، اما گاه با توجه به وسعت عرصه پژوهش و داده‌ها کمک گرفتن از این نرم‌افزارها اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

در مرحله بعدی پژوهش، بازسازی اولیه معنا صورت خواهد گرفت. در این مرحله هرچه پژوهشگر بیشتر در فرهنگ مورد نظر غوطه‌ور شود، در کشف معانی موفق‌تر خواهد بود. انجام این مرحله مستلزم دانستن این است که در هر موقعیت گستره وسیعی از معانی وجود دارد و کنشگران از بین تمامی احتمالات آن معنا، آنچه که بیشتر با پیش‌فرض‌ها و تجربیات همخوانی دارد را انتخاب می‌کنند که آن را فیلد معنایی می‌نامند و پژوهشگر سعی می‌کند از طریق استنتاج هرمنیوتیک با قرار دادن خود در موقعیت کنشگران تمامی حالات موجود را متصور شود و به فیلد معنایی مد نظر کنشگران دست یابد. برای این هدف، پژوهشگر با قرار دادن خود به جای کنشگر، تمام معانی قصد شده مورد نظر را متصور شده و با *و/یا* آن‌ها را کنار هم قرار می‌هد تا بر اساس آنالیز افق، معنای اصلی قصد شده را دریافت نماید. همانطور که اشاره شد لازمه انجام این مرحله شناخت کامل فرهنگ مورد مطالعه است.

مرحله آنالیز افق نمایان‌گر تفکری است که پشت هر عمل قرار دارد و معمولاً به وضوح دیده نمی‌شود و بر اساس دعاوی ذهنی (پیش‌فرض‌ها و تجربیاتی که فقط خود فرد به آن دسترسی دارد)، عینی (مربوط به جهان فیزیکی که افراد به صورت یکسان به آن دسترسی دارند)، هنجاری (آنچه به درست و غلط و باید‌ها و نبایدها اشاره دارد)، ارزش‌ها (آنچه به ذات یک ویژگی ارزشی مانند خوب و بد دارد) و هویت (کیستی افراد) نگاشته می‌شود. کارسپکن این تحلیل

را تحلیل افقی می‌نامد و بررسی پیش‌زمینه^۱ و پس‌زمینه^۲ را تحلیل عمودی برمی‌شمرد. پیش‌زمینه به معنای همان چیز است که کنشگر بر آن تأکید می‌کند و معنای قصد شده و مورد نظر اوست و پس‌زمینه مجموعه‌ای پیچیده از فرضیات، باورها، ارزش‌ها و دانش کنشگر است. در این بین سطح میانی^۳ نیز می‌تواند قرار بگیرد که به نوعی پیش‌پنداشت دعوی پیش‌زمینه به شمار می‌آید و شامل سازمان‌ها، نهادها، سیاست‌ها و قوانینی است که به طور غیرمستقیم بر رفتار و زندگی افراد تأثیر می‌گذارد. برخی از این فیلدهای معنایی در ارتباط با یک قدرت خود را نشان می‌دهند که این قدرت می‌تواند هنجاری، اجباری، قراردادی متقابل و مسخ‌شدگی شخصیت باشد.

با توجه به پیچیدگی درک مطلب فوق به صورت تئوری، یک مثال از پژوهش حاضر ارائه می‌گردد که دریافت خواننده را ارتقا دهد:

مشاهده مشارکتی: "در میان گروهی که در خیابان با آن‌ها کار می‌کردم خیلی از بچه‌ها مصرف سیگار و مواد مخدر داشتند. در مدرسه چند نفر از همان بچه‌ها که دانش‌آموز آن‌جا بودند - مورد غربالگری قرار گرفتند. هیچ گزارشی از مصرف سیگار و مخدر دیده نمی‌شد! مثلاً یکی از پسرها که با هم سر چهارراه کار می‌کردیم و مصرف مکرر سیگار را دیده بودم و گاه به من هم سیگار تعارف می‌کرد، زمان غربالگری ادعا کرده بود که تا به حال سیگار نکشیده! البته در زمان غربالگری آن پسر من از اتاق بیرون رفته بودم که حضورم در راست و دروغ گفتن جواب‌هایش دخیل نباشد و همکاری غربالگری او را انجام داده بود. همکاری می‌گفت: پسر گفته من سیگار نمی‌کشم. پرسیده‌ام اصلاً؟"

¹ Foreground

² Background

³ Middleground

حتی یک بار؟ پسر هم با قاطعیت تمام گفته من اصلاً سیگار نمی‌کشم و هم‌کارم به هر طریق شکل سؤال را تغییر داده بودم موفق نشده بود به جواب درست برسد و پسر کاملاً سیگار کشیدنش را انکار کرده بود"

فیلد معنایی: سیگار کشیدن من یک مسئله شخصی است و لزومی نمی‌بینم به کسی درباره اش توضیح بدهم و/یا اگر مسئولین مدرسه متوجه سیگار کشیدن من بشوند من تنبیه خواهم شد و آنان قضاوت خوبی درباره من نخواهند داشت و/یا سیگار کشیدن یک مسئله محرمانه و درون گروهی است و کسی خارج از گروه نباید از آن مطلع شود و/یا مسئولین مدرسه ممکن است سیگار کشیدن من را به والدینم گزارش کنند و آنان مرا تنبیه کنند و/یا سیگار کشیدن در سنین پایین کار غلطی به شمار می‌آید و من حوصله نصیحت شنیدن از دیگران را ندارم و/یا اگر بچه‌های دیگر در مدرسه سیگار کشیدن من را بدانند ممکن است من را مسخره کنند.

دعاوی اعتبار فیلد معنایی " اگر مسئولین مدرسه متوجه سیگار کشیدن من بشوند من تنبیه خواهم شد و آنان قضاوت خوبی درباره من نخواهند داشت "

دعاوی عینی: یکی از نوجوانان که در محیط کار دائماً سیگار می‌کشد در غربالگری مدرسه وانمود کرده که سیگار نمی‌کشد(پیش زمینه).

دعاوی ذهنی: من به مسئولین مدرسه اعتماد ندارم (پیش زمینه)- اعتراف به سیگار کشیدن باعث تنبیه من می‌شود (سطح میانی- قدرت هنجاری)

دعاوی هنجاری: سیگار کشیدن خلاف قوانین مدرسه است (پس زمینه- قدرت هنجاری)

دعاوی ارزشی: سیگار کشیدن کار نادرستی است و باعث قضاوت بد راجع به فرد می‌شود (پیش زمینه)

دعاوی هویت: من دانش آموز این مدرسه و ملزم به رعایت قوانین آن هستم (سطح میانی)

کد سطح بالا: خودسانسوری خارج گروهی

۳. تولید داده‌های گفت‌وگویی^۱ و مصاحبه

هدف از این مرحله تحقیق دموکراتیزه کردن روند تحقیق و ایجاد فرصت به چالش کشیدن مطالب تولید شده است. در این مرحله پژوهشگر کسب داده‌های مونولوگال را به داده‌های دیالوگال تبدیل می‌کند و به جای آنکه خود درباره مشارکت کنندگان بنویسد، با آنان و از زبان خودشان می‌نویسد؛ به بیان دیگر پژوهشگر در این مرحله از تحقق به مشارکت کنندگان صدا می‌بخشد و با این کار می‌تواند داده‌های کسب شده در مرحله نخست را تعدیل کند یا تحکیم بخشد. در این مرحله داده‌های کلامی به اشتراک گذاشته می‌شود و لازم است روابط قدرت پژوهشگر و مشارکت کننده در این مرحله یکسان باشد. به منظور انجام این مرحله مصاحبه‌های رسمی و غیررسمی متعددی در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و به فراخور اتفاقات و تعاملات صورت می‌گیرد و در آن توصیه‌های کارسپکن مانند توجه به حیطه موضوع، بکارگیری سؤال‌های آغازین ملموس و عینی، لیست کردن طبقات پنهان و آنچه پژوهشگر می‌خواهد در روند تحقیق بدون اشاره مستقیم به آن دست یابد و بهره‌گیری

¹ Dialogical data generation

از سؤال‌های کاوشی در نظر گرفته خواهد شد. تمامی مصاحبه‌های رسمی با اجازه فرد مصاحبه‌شونده ضبط و در اولین فرصت پیاده‌سازی می‌شوند. مصاحبه‌های غیر رسمی مانند گفت‌وگوهای دوستانه‌ای که بر اساس موقعیت اتفاق می‌افتد نیز با کلمات کلیدی کدگذاری و در اولین فرصت تکمیل و ثبت خواهند شد. علاوه بر داده‌های کلامی، در این مرحله مستندات نیز مورد تفسیر قرار خواهند گرفت.

در این مرحله، به مرور زمان مشاهدات هدفمند و بر رفتارها و تعاملات مرتبط با موضوع پژوهش متمرکز شده و سعی می‌شود نقش محقق از مشاهده‌گر به سمت مشارکت‌کننده و از خارجی به داخلی پیش برود. لازم است پژوهشگر در تمام طول پژوهش حرکت بر پیوستار امیک^۱ (از منظر اول شخص) و اتیک^۲ (از منظر سوم شخص) را بر حسب نیاز حفظ نماید.

در خلال این مراحل، اطلاعات حاصل از مشاهدات و مصاحبه‌ها کدگذاری شده و کدهای خام آن‌ها استخراج می‌گردد. سپس با طی مجدد روند بازسازی اولیه معنا، کدها با هم مقایسه می‌شوند و کدها با معانی مشابه کنار هم قرار می‌گیرند. از تجمیع کدهای سطح پایین، کدهای سطح بالا و سپس طبقات میانی و طبقات اصلی پدیدار می‌شوند.

نکته: مراحل ۱ تا ۳ مطالعه بر یک سایت اجتماعی و گروهی فرهنگی متمرکز است و اطلاعاتی غنی از فرهنگ مورد مطالعه تولید می‌کند؛ اما دو مرحله آخر اتنوگرافی انتقادی کارسپکن، به بررسی روابط پیچیده موجود بین سایت‌های اجتماعی مورد نظر و سایر سایت‌ها و جوامع می‌پردازد.

¹ Emic

² Etic

۴. تحلیل سیستمی

در این مرحله درون‌مایه فرهنگی با دیگر سیستم‌ها و بسترهای اجتماعی مقایسه می‌شود، سایت‌های مرتبط تشریح و روابط سیستمی خاص کشف می‌شود. در مرحله چهار پژوهشگر به این مسائل می‌پردازد که ریشه پیدایش مضامین فرهنگی مطالعه چه بوده؟ و چرا این مضامین خلق شده‌اند؟ و چگونه مضامین فرهنگی شکل گرفته در این سایت اجتماعی با دیگر سایت‌های اجتماعی ارتباط پیدا می‌کند؟

هدف ما از ارائه این یافته‌ها کمک به درک هرچه بیشتر این مسئله است که چرا طبقات اصلی مطالعه شکل گرفته‌اند و ریشه پیدایش آن‌ها چه بوده است. در این مرحله به بررسی عوامل بسترساز پیدایش طبقات اصلی در سایت اجتماعی مورد نظر و در ادامه نیز به صورت گسترده‌تر به بررسی یافته‌ها در شبکه اجتماعی بزرگتر پرداخته می‌شود. در ادامه این گام، این مسئله به صورت کلی‌تر و در سایت اجتماعی بزرگتری از مشارکت‌کنندگان مورد بررسی قرار می‌گیرد. بدین منظور ممکن است نیاز باشد ساختارهای تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مورد بررسی قرار گرفته، فرم‌های فرهنگی سایت اجتماعی حاضر با سایت اجتماعی مشابه مقایسه شده، تأثیر رسانه و کالای فرهنگی مورد بررسی قرار گرفته و در نهایت پیامدهای فرم‌های فرهنگی میدان بر شبکه‌های اجتماعی بررسی گردد.

۵. توصیف روابط سیستمی

هدف از توصیف روابط سیستمی^۱، بازتولید تئوری بر اساس یافته‌ها در سطحی وسیع‌تر است. در این مرحله یافته‌ها بر اساس مدل‌های نظری و اجتماعی

¹ Explains relational systems

توضیح داده می‌شوند و روابط در بستر تئوری‌های کلان مورد بررسی قرار می‌گیرد. در این مرحله پژوهشگر از تجارب عینی خود به سطح تئوری می‌رسد و یافته‌های خرد پژوهش با یافته‌های کلان جامعه شناختی توضیح داده می‌شود.

فهرست منابع

- Adejuwon G, Ibeagha P. Adolescent Behavioural Outcomes Scale: Development and validation in Ibadan, Nigeria. *Journal of Social Sciences*. 2005;10(2):123-7.
- Ahmady K. Traces of Exploitation in Childhood “A Comprehensive Research on Forms, Causes and Consequences of Child Labour in Iran”: Avaye Buf; 2021.
- Alem A, Zergaw A, Kebede D, Araya M, Desta M, Muche T, et al. Child labor and childhood behavioral and mental health problems in Ethiopia. *Ethiopian Journal of Health Development*. 2006;20(2):119-26.
- Arcaya MC, Arcaya AL, Subramanian SV. Inequalities in health: definitions, concepts, and theories. *Global health action*. 2015;8(1):27106.
- Blum RW, Bastos FIPM, Kabiru C, Le LC. Adolescent health in the 21st century. 2012.
- Carspecken PF. *Critical Ethnography in Educational Research: A Theoretical and Practical Guide*: Routledge; 1996.
- Crimmins TJ, Halberg J. Measuring Success in Creating a " Culture of Health". *Journal of Occupational and Environmental Medicine*. 2009:351-5.
- deLise E. *Situating Street Kids: An Ethnography of Nomadic Street Kids in Portland, Oregon*. 2013.
- Fogel CI, Woods NF. *Women's health care in advanced practice nursing*: Springer Publishing Company; 2008.

- Friedl E. A brief history of childhood in Boir Ahmad, Iran. *Anthropology of the Middle East*. 2017;12(1):6-19.
- Galli R. *The economic impact of child labour: International Institute for Labour Studies Geneva; 2001.*
- Garcia CM. *Mexican-origin immigrant adolescents' health perceptions and experiences accessing health care in the United States: A focused ethnography: University of Minnesota; 2004.*
- Gharaibeh M, Hoeman S. Health hazards and risks for abuse among child labor in Jordan. *Journal of Pediatric Nursing*. 2003;18(2):140-7.
- Hamdan-Mansour AM, Al-Gamal E, Sultan MK, Matrouk R, Al Nawaiseh M. Health status of working children in Jordan: Comparison between working and nonworking children at schools and industrial sites. 2013.
- Hjelm J. *The Dimensions of Health: Conceptual Models: Jones & Bartlett Learning; 2010.*
- Hobbs S, McKechnie J, Lavalette M. *Child labor: A world history companion: ABC-CLIO; 1999.*
- Hockenberry MJ, Wilson D. *Wong's Nursing Care of Infants and Children - E-Book: Elsevier Health Sciences; 2018.*
- Holloway I, Brown L, Shipway R. Meaning not measurement: Using ethnography to bring a deeper understanding to the participant experience of festivals and events. *International Journal of Event and Festival Management*. 2010.

- Iermakova T. Development of the idea of forming health culture of a person in the world educational thought. *Pedagogics, psychology, medical-biological problems of physical training and sports*. 2014;4.
- Iermakova T. Education of children in Polish family in a context of forming health culture. *Pedagogics, psychology, medical-biological problems of physical training and sports*. 2014;18(11):17-22.
- Lewis O. *The culture of poverty. Poor Jews: Routledge*; 2017. p. 9-25.
- Mararia M. *CITIZENS OF THE STREET: Everyday life experiences of Kawangware street children, Kenya*. 2012.
- Matin A. Relevance of social exclusion in Castellan theory of informationalism for South Asia. 2015.
- McPherson A. Adolescents in primary care. *BMJ*. 2005;330(7489):465-7.
- Merson MH, Black RE, Mills AJ. *Global health: Diseases, programs, systems, and policies: Jones & Bartlett Publishers*; 2011.
- Moradi A, Sajjadi H, Mohaqeqikamal S, Vameqi M, Hosseini Teshnizi S, Qaedamini Q. A Study of Labor Children's Social Health Referring to Non-Governmental Organization in Support of Children's Rights in Tehran in 2014. *Journal of Rafsanjan University of Medical Sciences*. 2016;14(11):977-88.
- Naterer A, Godina VV. Bomzhi and their subculture: An anthropological study of the street children subculture in Makeevka, eastern Ukraine. *Childhood*. 2011;18(1):20-38.

- Nerg L. Getting children out of the street?: Ethnographic study on children's perspectives and street children centres' strategies. 2017.
- Nordenfelt L, Liss PE. Dimensions of Health and Health Promotion: Rodopi; 2003.
- Oppong Asante K. Street children and adolescents in Ghana: A qualitative study of trajectory and behavioural experiences of homelessness. Global Social Welfare. 2016;3(1):33-43.
- Organization IL. World report on child labour 2015: Paving the way to decent work for young people: International Labour Organization Geneva, Switzerland; 2015.
- Organization WH. Orientation programme on adolescent health for health care providers. 2006.
- Plough AL. Building a culture of health: challenges for the public health workforce. American Journal of Preventive Medicine. 2014;47(5):S388-S90.
- Rawls J. A theory of justice. Ethics: Routledge; 2004. p. 229-34.
- Sawyer SM, Afifi RA, Bearinger LH, Blakemore S-J, Dick B, Ezech AC, et al. Adolescence: a foundation for future health. The lancet. 2012;379(9826):1630-40.
- Sturrock S, Hodes M. Child labour in low-and middle-income countries and its consequences for mental health: a systematic literature review of epidemiologic studies. European child & adolescent psychiatry. 2016;25(12):1273-86.

- TE N. Health Care Seeking Patterns of Street Children: An Anthropological Study of Sahbag Area. Social Science Review. 2014;31(2):221-32.
 - Thapa K, Ghatane S, Rimal SP. Health problems among the street children of Dharan municipality. Kathmandu University Medical Journal. 2009;7(3):272-9.
 - <https://data.unicef.org>.
 - https://en.wikipedia.org/wiki/Social_exclusion.
 - <https://sobherouyesh.com/child-laborer/>.
 - <https://www.ilo.org/ipec/ChildlabourstatisticsSIMPOC>.
 - <https://www.tasnimnews.com/fa/news/1401/04/05/2734335>.
 - <https://www.who.int>.
 - Woan J, Lin J, Auerswald C. The health status of street children and youth in low-and middle-income countries: a systematic review of the literature. Journal of Adolescent Health. 2013;53(3):314-21. e12.
-
- اسدپور ع و اعظم آزاده م. فراتحلیل مطالعات عوامل اثرگذار بر پیدایش کودکان کار و خیابان. دو فصلنامه جامعه شناسی نهادهای اجتماعی. ۲۰۲۱؛۷(۱۶):۱۸۷-۲۱۵.
 - امیر د، ابوالفضل د. آسیب‌شناسی کودکان خیابانی. پیام زن. ۲۰۱۱؛۱۳۹۰(۲۳۰).
 - انگریزینو م. درآمدی بر مردم‌نگاری. ترجمه: جبار رحمانی و محمد رسولی تهران: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات؛ ۱۳۹۶.

- استرابت هج، کارپنتر در. تحقیقات کیفی در پرستاری: جامعه نگر؛ ۱۳۹۴.
- بحیرایی ا و میرغفوروند م. ارتقای سلامت از مفاهیم تا کاربرد. تهران: انتشارات نور دانش؛ ۱۳۹۰.
- بلالی ا. طرد اجتماعی اقوام در آیینۀ آمار: بررسی بودجه های استانهای ترک نشین و کردنشین. مجله مطالعات اجتماعی ایران. ۲۰۱۱؛ ۴(۲): ۱۹-۱.
- برمن آ، نیدر ش، فراندسن گ. اصول پرستاری کوزیر (مفاهیم، فرآیندها و تمرینات). ترجمه: گروه مترجمین. تهران: انتشارات حیدری؛ ۱۳۹۷.
- حاتمی نژاد و راستی ع. عدالت اجتماعی و عدالت فضایی؛ بررسی و مقایسه نظریات جان رالز و دیوید هاروی. فصلنامه جغرافیایی سرزمین. ۱۳۸۵؛ ۳(۹): ۵۰-۳۸.
- حسینی و. پرستاری سلامت جامعه. تهران: انتشارات جامعه نگر؛ ۱۳۹۵.
- جانیس ال. هینکل کاج. پرستاری داخلی و جراحی برونر و سودارث ۲۰۱۸ جلد ۱ مفاهیم پایه. تهران: نشر جامعه نگر؛ ۱۴۰۰.
- جعفری روشن، مرجان، تاجیک، محمدابراهیم، امامی پور، سوزان، et al. اهمیت تأثیر استراتژی هویت بخشی در نگرش به مواد مخدر (مورد مطالعه کودکان کار شهر تهران). مطالعات جامعه شناختی ایران. ۲۰۱۲؛ ۶(۲): ۴۴-۵۵.
- رالز ج. نظریه عدالت جان رالز. مترجمه: محمد کمال سروریان و مرتضی بحرانی. تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی؛ ۱۳۹۰.
- صانعی ا، نیکبخت نصرآبادی ع. روش شناسی تحقیقات کیفی در علوم پزشکی / مولفین: . تهران: برای فردا؛ ۱۳۸۳.

- صفاری م و ناظم ن. کار کودکان. تهران: موسسه کار و تامین اجتماعی؛ ۱۳۸۶.
- صفاری خانی م. کار کودک در کوره‌های آجرپزی تحلیل شبکه روابط کاری و اجتماعی یک کوره. مطالعات فرهنگی و ارتباطات. ۲۰۱۷؛ ۴۶(۱۳): ۱۷۷-۲۰۶.
- صندوق کودکان سازمان ملل متحد (یونیسف) در ایران و مرجع ملی پیمان نامه حقوق کودک "وزارت دادگستری". پیمان نامه جهانی حقوق کودک به همراه سه پروتکل الحاقی: شرکت تبلیغاتی هنری زاراک، ۱۴۰۰.
- فاضلی ن. پشت دریا شهریست (فرآیندها، روش ها و کاربردهای مردم نگاری شهری). تهران: نشر تیس؛ ۱۳۹۲.
- فلاح م. نظریه عدالت رالز و منتقدانش. دانش پژوهان. شماره ۸؛ ۱۳۸۵.
- مدیسون س. مردم نگاری انتقادی (روش ها، علم اخلاق و اجرا). ترجمه: فهیمه سادات کمالی. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی؛ ۱۳۹۷.
- محمدپور ا. روش تحقیق کیفی ضد روش: (مراحل و رویه‌های عملی در روش‌شناسی کیفی). تهران: جامعه شناسان؛ ۱۳۹۲.
- مهدوی م و مبارکی م. تحلیل نظریه کنش ارتباطی هابرماس. فصلنامه علوم اجتماعی. شماره ۸؛ ۱۳۸۵.
- منصور ج. قانون کار: دوران؛ ۱۴۰۱.
- نیازپور ا و رضایی حومدین س. بررسی حق کودک بر تفریح و سرگرمی. مطالعات روانشناسی و علوم تربیتی. ۲۰۱۷؛ ۶(۳): ۷۵-۸۸.
- جهانگرد ه. نظریه عدالت جان رالز. فصلنامه تامین اجتماعی. ۱۳۸۳؛ ۶(۱۹): ۷۱-۸۵.

-
- اسکمبلر گ. هابرماس، نظریه انتقادی و سلامت. مترجم: حسینعلی نوذری. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی؛ ۱۳۹۶.
 - توانا م. نظریه انتقادی یورگن هابرماس: نمونه ای از تفکر میان رشته ای در عصر حاضر. مطالعات میان رشته ای در علوم انسانی. ۱۳۹۰؛ ۳ (۴): ۹۱-۱۱۶.

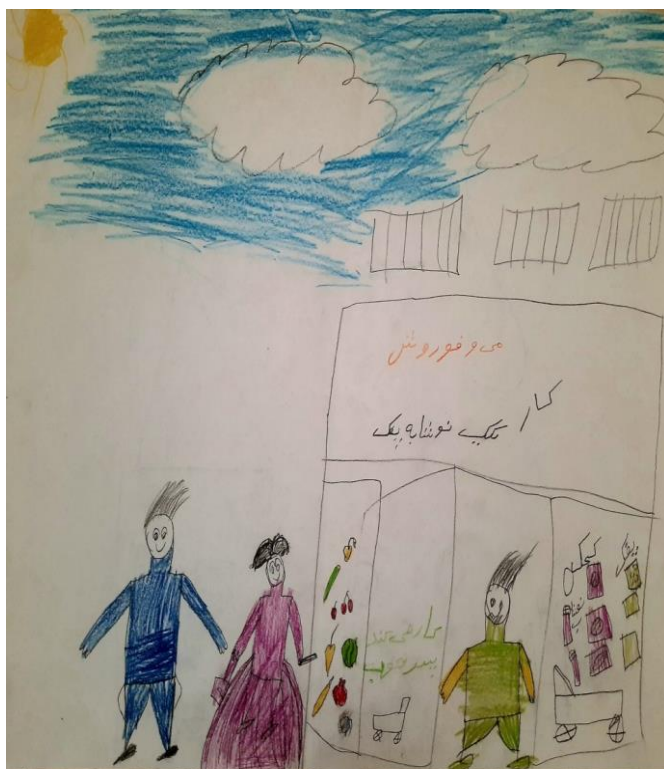
پیوست‌ها

پیوست شماره ۱: نقاشی دختر فال فروش



"دختر فال فروش با دست و صورت زخمی ناشی از آزار یکی از پسرهای چهارراه.
پسر نیز در اثر انتقام دختر کاملاً زخمی است"

پیوست شماره ۲: نقاشی شاگرد میوه فروشی



"پسر خوب کار می کند"

پیوست شماره ۳: نقاشی پسر و دختر فال فروش



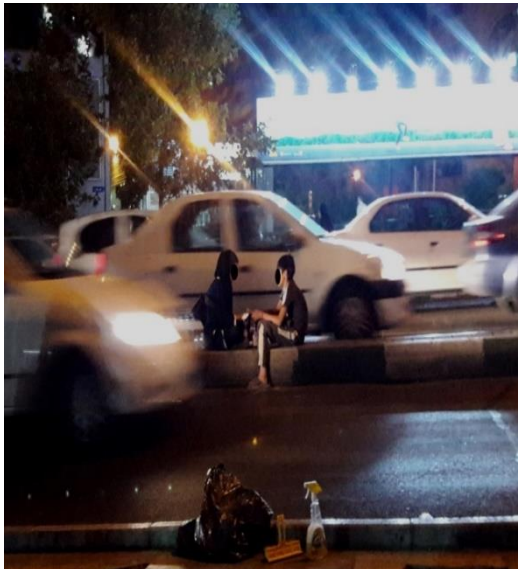
پیوست شماره ۴: دست کودک کار



پیوست شماره ۵: استعمال سیگار توسط کودک کار



پیوست شماره ۶: تعامل کودکان کار با یکدیگر در خیابان



پیوست شماره ۷: مشارکت مشاهده‌ای فروش گل در خیابان



پیوست شماره ۸: تعامل با کودکان کار در پارک



پارک گلزار (روز غیرکاری کودکان)

پیوست شماره ۹: دوچرخه‌سواری با دوچرخه‌های قفل شده



پیوست شماره ۱۰: کودک کار



به آتشش می‌دمید و با هیجان میگفت: ببینین! انگار توی ابراییم



دانشگاه علوم پزشکی
و خدمات بهداشتی درمانی تهران